چو ایران نباشد من نیز نباشم
گذشته و آینده فرهنگ و ادب ایران
گنجینه ۲۵

بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار یزدی

گنجینهٔ ۲۵

۱۳۹۱

گذشته و آیندهٔ فرهنگ و ادب ایران

Afshar Foundation [mailto:info@m-afshar.net]

به کوشش:

محمّدحسین حاتمی

کریم اصفهانیان - میلاد عظیمی

نگار ولائی

فهرست مطالب

(گنجینهٔ شمارهٔ ۲۵)

ما و فردوسی	اسلامی ندوشن، محمدعلی	۵
محمدعلی جمال‌زاده	افشار، ایرج	۱۵
نهاوند ـ دماوند	تبریزی، سیّد احمدآقا	۴۱
چند کلمه دربارهٔ فردوسی	تقی‌زاده، سیّد حسن	۴۹
دروغ مصلحت‌آمیز	دشتی، علی	۵۵
نفوذ صنایع مستظرفهٔ ایران در ترکستان قدیم	دیبا، مهدی (شعاع‌الدوله)	۶۱
خاطراتی از زنده‌یاد دکتر مصطفی مقرّبی	ستوده، منوچهر	۶۷
خواجه نصیر و مردم زواره	طباطبایی، محیط	۷۵
نامهٔ محمد قزوینی به عباس اقبال	قزوینی، محمد	۸۵
داور و خاطرات گلشائیان	مهران، مجید	۹۳
به دانشجویان پندپذیر	مینوی، مجتبی	۹۹
از شهر حافظ تا دیار رودکی	ناتل خانلری، پرویز	۱۰۷
شاعر و معلم بزرگ	یغمایی، حبیب	۱۲۱
شعر نو	یغمایی، حبیب	۱۲۹
در آرزوی جوانمردی	یوسفی، غلامحسین	۱۳۵

ما و فردوسی*

محمدعلی اسلامی ندوشن

این روزها حرف فردوسی زیاد به میان می‌آید، ولی اگر ما ارادتی به این مرد داریم، نخستین نشانهٔ ابرازش آن است که خود را تا حدّ ادراک زبان او بالا ببریم. منظور از ادراک زبان آن نیست که لغت‌های شاهنامه را معنی کنیم، یا نکته‌های مشکل شعرهایش را بگشاییم؛ منظور آن است که با دنیای شاهنامه و فردوسی یک حدّاقل تفاهم برقرار سازیم. حقیقت این است که رابطهٔ ما با شاهکارهای فکری گذشته‌مان و ازجمله شاهنامه، گسیخته است؛ از عطار و سهروردی و ناصرخسرو حرف می‌زنیم، ولی اگر عطارها و سهروردی‌ها و ناصرها در میان ما بودند، نمی‌دانم که چه به روزشان می‌آوردیم.

دنیای بزرگان گذشته از این‌رو برای ما بیگانه است که ما درست ضدّ چیزی را می‌خواهیم که آنها می‌خواستند. اگر آنها هم آنچه را که بسیاری از ادبا و روشنفکران ما می‌خواهند و دنبالش هستند، می‌خواستند، می‌توان یقین داشت که سرچشمهٔ فکر می‌خشکید و هیچ شاهکاری در این زبان به وجود نمی‌آمد.

بیاییم به فردوسی، فردوسی کیست؟ یک مرد ساده، یک دهقان‌زادهٔ طوس، از خانواده‌ای گمنام که نظیرش ده‌ها هزار در خراسان آن روز بودند، لیکن او

---

*. یغما، سال بیست و هشتم، شمارهٔ ششم، شهریور ۱۳۵٤، صص ۳۲۱ تا ۳۲۸.

تفاوتش با دیگران در آن بود که تبلور روح قوم ایرانی قرار گرفت. و البته باید آفرین گفت به فرهنگ و جامعه‌ای که کسی چون فردوسی توانست از آن سر برآورد. یک جامعهٔ حقیر که تنها به فکر نان و آب خود باشد، قادر نیست که به مردانی چون فردوسی اجازهٔ بالیدن بدهد. این افتخار، این بار نیز باز می‌گردد به طبقهٔ متوسط و گمنام ایرانی که در طی تاریخ همواره بار تمدّن و فرهنگ این کشور را بر دوش داشته است.

این اوّلین حقیقت را دربارهٔ فردوسی باید دانست که اگر او توانست شاهنامه را به‌وجود آورد برای آن بود که به چشمداشت «مزد» کار نمی‌کرد.[۱] برخلاف آنچه در افسانه‌ها آمده، شاهنامه کتاب قابل تقویم به پول نبود. ارزش آن به بهای عمر و به بهای آرمان صاحبش بود. از آن بالاتر، شاهنامه در چشم فردوسی، جان ایران بود؛ کتاب کتابها که می‌بایست رمز زندگی را کشف کند و به بازجست گذشته پردازد، تا در پرتو چراغ مردگان، زندگی بی‌رمق زندگان را نیرو ببخشد.

هیچ کتابی در زبان فارسی آنقدر ساده و انسانی پا به عرصهٔ وجود ننهاده است؛ در انزوا و خلوت، در قریه‌ای که شاید هرگز باشنده‌اش پای از آن بیرون ننهاد، در وقار و اخلاص، مانند کوه عظیمی که از زیر آب سر برآورد.

شاهنامه کتاب ضدّ غوغا و ضدّ تفاخر است، نمایانگر نبوغ نجیب قومی است که نودولتی را پشت سر نهاده و به پختگی و بزرگ‌منشی رسیده.

---

۱. سرودن شاهنامه در عصر سامانی‌ها آغازگشت و محمود غزنوی زمانی بر تخت نشست که بیش از دو سوم آن سروده شده بود. تنها در اواخر عمر فردوسی بود که به علت فقر شاعر و بعضی ملاحظات دیگر، شاهنامه به دربار محمود عرضه شد و خوشبختانه ناکام گردید.

زندگی فردوسی نیز هم‌آهنگ باروح کتابش است. دوست داشتن همهٔ آنچه زیبایی طبیعی و سالم دارد؛ بهار و بوی خوش و روی خوش و صدای خوش؛ سواری و شکار و آن مقدار استطاعت که نُقل و نان و نبیدی بر سر سفره باشد؛ و همهٔ اینها باز فروع و آستانه قرار می‌گرفتند برای رسیدن به آن ساعت‌های بزرگ که بر سر سرودن شاهنامه گذارده می‌شد.

چه زندگی فردوسی و چه محتوای شاهنامه پیروزی زیبایی ساده و انسانی را بشارت می‌دهد، که پایدارترین و درست‌ترین و همگانی‌ترین زیبایی‌هاست، و غنی و فقیر به آن دسترسی دارند؛ و شعرها که جاری می‌شوند، بیش از هرچیز یادآور روندگی و رویندگی طبیعت هستند؛ چون باز شدن شکوفه‌ها، روان شدن آبهای بهاری از کوه، سرازیر شدن گوزن‌ها به سوی آبشخور... همه‌چیز پاکیزه و نیرومند و سرشار از زندگی است.

و این مرد، در طی عمر خود که نه بلندتر و نه کوتاه‌تر از یک عمر طبیعی بود، گویی به درازی قرن‌ها زندگی کرد؛ چه، گوشه‌ای و جزیی از فرزانگی و شور و غم و شادی همهٔ قهرمان‌هایش را در خود جای داد؛ با همهٔ آنها سر کرد و با همهٔ آنها همدردی انسانی به‌خرج داد، حتّی پهلوان‌های تیره‌روانی چون افراسیاب و گروی‌زره.

اما دنیای شاهنامه چه دنیایی است؟ حماسهٔ نژاد آریایی؟ حماسهٔ قوم ایرانی؟ ستایش از امیران و دولتمندان و زورآوران؟ اینها حرف‌هایی است که از این و آن و بخصوص جوان‌ها شنیده‌ایم و تردیدی نیست که افراطی و نسنجیده است. شاهنامه در نیمهٔ اول خود، سرگذشت قوم ایرانی است در دورانی که مردم صریح‌تر و روشن‌تر زندگی می‌کردند و از آلودگی و پیچیدگی زندگی متصنّع

به‌دور بودند؛ مذهب ساده بود، آیین‌ها ساده بود، و همه‌چیز بر اساس یک سلسله قواعد «خوب و بد» و «روا و ناروا» جریان پیدا می‌کرد. در دوران داستانی شاهنامه کمترین تعصّب دینی نمی‌بینیم. حتی درست روشن نیست که در این دوره دین ایرانی‌ها چیست. همین اندازه مشخص است که به خدای یگانهٔ ناپیدا اعتقاد دارند و کام و ناکامی‌ها از او می‌دانند. در جنگ‌هایی که برپا می‌گردد، نه پرستشگاهی خراب می‌شود و نه پرستشگاه تازه‌ای آباد. نه قربانی است و نه مراسم ناشی از خرافات. هنگام روی بردن به یزدان و حاجت خواستن، تنها تن شستن است و نیایش، همین و بس. تهذیب نفس و توکل و آنگاه اطمینان به پیروزی که خاص طبایع تلطیف شده و پیشرفته است؛ چه، می‌دانند راهی را که در پیش دارند، راه درست و در جهت نیکی است.

ایرانی‌ها و تورانی‌ها دو قوم برادراند. آنچه آنها را از هم جدا می‌کند و در برابر هم می‌ایستاند، رهبری و فرمانروایی بد است. تورانی‌ها به آتش فرمانروایان بدکاره‌شان می‌سوزند، که با کشتن ایرج به دست تور شروع می‌شود و سپس ادامه می‌یابد.

در شاهنامه اگر جانب ایرانی‌ها گرفته می‌شود، تنها به آن علت نیست که ایرانی هستند، بلکه به آن سبب است که در جبههٔ خوبی قرار گرفته‌اند. ایرانی‌ها از نظر شاهنامه تافتهٔ جدابافته‌ای نیستند که سراپا معصوم باشند، آنها نیز می‌توانند از طریق فرمانروایانشان در معرض گناه یا اشتباهکاری قرار گیرند. (جنگهای هاماوران و مازندران را به یاد بیاوریم).

انسان‌های بد یا نیم‌بد در میان ایرانی‌ها هستند، چون سلم و تور یا کاووس یا گشتاسب یا گرگین میلاد، همان‌گونه که انسان خوب در میان تورانی‌ها دیده

می‌شوند چون اغریرث، برادر افراسیاب یا فرنگیس و جریره، و خود پیران. عامّهٔ مردم توران به هیچ‌وجه در شاهنامه محکوم نمی‌شوند، زیرا بالذّات بد نیستند و استعداد تشخیص خوبی از بدی را از دست نداده‌اند؛ به محض آنکه فرصتی به‌دست آید به جانب نیکی می‌گرایند، دلیلش همان محبت و احترامی است که سپاهیان تور به ایرج پیدا می‌کنند. و بعد، مردم توران‌زمین به سیاوش، که این هردو امر موجب نگرانی و بغض تور و افراسیاب می‌گردد.

با این حال، انضباط و عرق قومیت حکم می‌کند که پشت سر فرمانروای خود بایستند. این کشمکش درونی و گرایش دوگانه در وجود پیران سپهسالار تجسّم می‌یابد. در عین آنکه حق را به جانب ایرانی‌ها می‌داند، نمی‌تواند نسبت به افراسیاب که مخدوم و خویشاوند اوست وفادار نماند، و همین، ماجرای او را به‌صورت یکی از تراژدی‌های بسیار ظریف و غم‌انگیز شاهنامه درمی‌آورد.

در شاهنامه آنچه محکوم می‌شود نژادی در برابر نژاد دیگر، یا قومی در برابر قوم دیگر نیست، بلکه آن عدّه از راهبران‌اند که سلسله‌جنبان بدی می‌گردند. ضحّاک ماردوش بر همان ایرانیانی حکومت می‌کند که فریدون خواهد کرد؛ اما چون فریدون و کاوه می‌آیند همه‌چیز به ناگهان دگرگون می‌شود.

از سوی دیگر در شاهنامه، برخلاف کتابهای مشابه یا همزمانش، تا پیش از ظهور زرتشت اختلاف دینی موجب بروز جنگ نمی‌شود. در **همر** می‌بینیم که خدایان به دو دسته می‌شوند: عده‌ای جانب **تروائیان** را می‌گیرند و عده‌ای جانب **آخائیان** را. در همان دورانی که داستانهای شاهنامه تکوین می‌یابد (نزدیک سه هزار سال پیش) دوران اختلاف مذهب و بردگی است که از هیچ‌یک از این دو، نشانه‌ای در شاهنامه نمی‌بینیم. مقارن همان زمان آشوری‌ها به سرزمین‌های

همسایه هجوم می‌بردند و معابد را می‌کوفتند و مردم را قتل‌عام می‌کردند و نظام برده‌داری سراسر دنیای شناخته شده را از چین تا یونان گرفته بود، و رفتار با بردگان از رفتار با حیوان بدتر بود و مثلاً در چین پنج برده را با یک گاو معاوضه می‌کردند و چون پادشاه یا رئیسی می‌مرد، غلامان و کنیزکان جوانش را به همراه او زنده به گور می‌کردند. شاهنامه، چنان که می‌دانیم دور از این عوالم است. در آنجا همهٔ ایرانیان «آزادگان» خوانده می‌شوند و اگر «آزادگان» از ناآزادان جدا می‌گردند، برای آن است که اینان در تحت استیلای حکومتی به‌سر می‌برند که فاقد نجابت و تمدّن است.

در نیمهٔ اوّل شاهنامه انحصار طبقاتی نیز نیست. کسی چون کاوه می‌تواند از پایین‌ترین حرفه که آهنگری باشد به بالاترین مقام، یعنی سپهسالاری ایران برسد. شعار شاهنامه این است: «تو داد و دهش کن فریدون تویی».

از این حیث جوّ اجتماعی دوران داستانی، به‌مراتب از دوران ساسانی پاکیزه‌تر است. در برابر فضای باز و نرم و بی‌تعصّب دورهٔ داستانی، عصر ساسانی یک دورهٔ منحط شناخته می‌شود.

جنگ‌هایی که ایرانی‌ها به آن دست می‌زنند، از لحاظ اخلاقی و انسانی توجیه‌پذیر است، زیرا یا جنگ تدافعی است و یا برای دفاع از خوبی. نخستین نبرد با دستگاه ضحّاک است. جنگ دوم برای کین‌خواهی ایرج، سومی که از همه بزرگ‌تر است و مهم‌ترین قسمت شاهنامه را در بر می‌گیرد، برای گرفتن انتقام خون سیاوش. این جنگ با کشته شدن افراسیاب و گرسیوز و گروی‌زره که مقصرین اصلی هستند پایان می‌گیرد. همهٔ خون‌هایی که ریخته می‌شود برای آن است که حق بر کرسی بنشیند.

و اما انسان‌های شاهنامه (باز در دورهٔ داستانی) این خصوصیّت را دارند که برای زندگی مرزی قائل باشند، و آن را به هر قیمت که شد نخواهند. در نزد آنان «نام» بر «نان» برتری دارد و «نام» در خدمت به نیکی به دست می‌آید. مردانی که در صف ایران هستند، آگاهی دارند که «اصول» باید محترم شمرده شود. وقتی کسی برای «نام» و برای حفظ اصول زندگی کرد، خودخواهی‌های شخصی خودبه‌خود مجال چندانی برای بروز نمی‌یابند و همبستگی انسانی و همدردی، جای تکروی را می‌گیرد. مرد آرمانی، مرد نمونه «رستم» است که همهٔ خصوصیات بارز اخلاقی شاهنامه را در خود متجسم دارد. مردی یگانه، که ادبیات هیچ کشور نظیرش را به‌وجود نیاورده است.

این حفظ اصول به‌حدّی اهمیّت دارد که حتّی خویشاوندی و پیوند خون نیز در برابرش بی‌تأثیر می‌شود. فریدون به مرگ دو پسر خود رضا می‌دهد، و کیخسرو به روی پدر بزرگ خود تیغ می‌کشد، و فرنگیس خون پدر خویش را مباح می‌شمارد.

می‌توان گفت که همهٔ غمها و شادی‌ها و تلاطم‌های روحی بشر، نمونه‌اش در نیمهٔ اول شاهنامه جای گرفته است. باورکردنی نیست که در سی هزار بیت (کمتر یا بیشتر) آن‌همه مطلب بتواند بگنجد؛ و از این‌رو اغراق نگفته‌ایم اگر بگوییم که شاهنامه عصاره و چکیدهٔ تمدّن و فرهنگ ایران در طی دو هزار سال است. در هیچ کتابی در ایران آن‌همه کلمهٔ **داد** و **خرد** به‌کار نرفته که در شاهنامه به‌کار رفته. جامعهٔ شاهنامه به آن درجه از پختگی و فرهنگ رسیده بود که تشنهٔ داد و خرد باشد، و همهٔ قهرمان‌های نیکوکارش، زندگی خود را وقف پیروز کردن این دو بدارند.

مردان و زنان شاهنامه تن‌پروری و بیکارگی و تنگ‌نظری و حقارت نمی‌شناسند، همهٔ آنان زندگی جوشان و سرشار دارند، حتی آنان که بدکار شناخته شده‌اند، برای پیشبرد منظور خود از پای نمی‌نشینند. جنگ بی‌امان زندگی است. زنها، با آنکه مقام دوم دارند، در بزرگ‌منشی و وقار و ایثار و استعداد رنج کشیدن، می‌توانند مایهٔ غرور همهٔ زنهای تاریخ باشند.

اینکه گفته شده است که شاهنامه کتاب مردم نیست و انحصار به بالانشینان دارد، اشتباه است. در دورهٔ داستانی، در جریان‌هایی که می‌گذرد، مردم با دستگاه رهبری‌کننده هماهنگی دارند. کاروان یکپارچه‌ای است که به جلو می‌رود، و اگر از افراد عادی حرف کم به میان می‌آید، این، طبیعت ادبیات زمان کهن است. آنچه مهم است آن است که جریان امور رو به روشنایی داشته باشد.

اینهاست ارزش‌های اصلی شاهنامه، و همین‌هاست که کار امروزی‌ها را در راه یافتن به حریم این کتاب مشکل می‌کند. چنان که گاهی این احساس هست که دیواری در میان ما و آن کشیده شده است. آیا ما می‌توانیم خود را در شاهنامه باز شناسیم؟ می‌توانیم بگوییم پیوند خونی با کسانی داریم که شرح زندگیشان در کتاب فردوسی آمده؟ شیر را بچه همی‌ماند بدو...

عده‌ای از کسانی که نان ادب فارسی می‌خورند، بنا به شیوهٔ زندگی‌ای که دارند، شاهنامه بیشتر از دیگران برای آنها دنیای غرائب است و هرگز به اندازهٔ اکنون «افسانه» نبوده است. و بازهم اگر راهی میان فردوسی و مردم امروز باشد، باید آن را در نزد خوانندگان ناشناختهٔ بی‌تظاهرش جست.

اینکه در وصف فردوسی برشمرده شود که جان‌دهندهٔ زبان فارسی است، گذشتهٔ ایران و قومیّت ایرانی را زنده کرده، برانگیزندهٔ عرق ملّی و پاسدار

استقلال ایران بوده، سخنان حکمت‌آمیز بر زبان آورده، بزرگ‌ترین حماسهٔ دنیا را آفریده، و از این‌قبیل حرف‌ها... همهٔ اینها کم و بیش درست؛ اما آنچه از همه مهم‌تر است آن است که فردوسی در کتاب خود حماسهٔ انسان ارزنده را سروده است، انسان شرافتمند. اگر این جنبهٔ کتاب او برای ما قابل درک نباشد سایر جنبه‌هایش حرف‌های توخالی می‌شود؛ و اگر ایران و گذشته و تاریخش ارزشی دارند، از آن‌روست که در هر زمان عده‌ای انسان ارزنده و آزاده در آن زندگی کرده‌اند.

محمدعلی جمال‌زاده*

ایرج افشار

سید محمدعلی جمال‌زاده در یکصد و شش سالگی درگذشت. زادنش به سال ۱۳۰۹ قمری در شهر اصفهان روی داد[۱] و مرگش روز هفدهم آبان ۱۳۷٦ در شهر ژنو – کنار دریاچه لمان– فرارسید.

پدرش سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی (متولد در همدان ۱۲۷۹ مقتول در بروجرد، جمادی‌الثانی ۱۳۲٦) نام داشت. محل اقامت او شهر اصفهان بود، ولی غالباً برای وعظ به شهرهای مختلف سفر می‌کرد. جمال‌زاده روزگاران کودکی را در اصفهان گذرانید و چون از ده سالگی فراتر رفت گاهی پدرش او را به همراه خود به سفر می‌برد و در همین دوره از حیات جمال‌زاده بود که سید جمال اقامت تهران را اختیار کرد (سال ۱۳۲۱) و دو سه سالی بیش نگذشت که فرزند خود محمدعلی را برای تحصیل به بیروت فرستاد (۱۹۰۸). سن جمال‌زاده در این اوقات از دوازده‌سال درگذشته بود.

جمال‌زاده در بیروت می‌بود که اوضاع سیاسی ایران دگرگون شد. محمدعلی‌شاه مجلس را به توپ بست و هر یک از آزادی‌خواهان به سرنوشتی دچار شد. سیدجمال، به خفیه، خود را به همدان رسانید تا به عتبات برود. وی در

---

* نامهٔ فرهنگستان، شمارهٔ ۳، سال ۱۳۷٦، صص ۹ تا ٤٥.

آنجا به چنگ عمال دولتی افتاد و چون او را به دستور دولت به حکومت بروجرد تحویل دادند دراین شهر به ارادهٔ حاکم (امیر افخم) بـه طنـاب انداختـه و مقتـول شد[۲].

جمال‌زاده در بیروت با ابراهیم پـورداود و مهـدی ملکـزاده (فرزنـد ملـک المتکلمین) چند سالی همـدوره و همـدرس بـود. چـون متمایـل بـه تحصـیلات دانشگاهی اروپایی شد در سال ۱۹۱۰ قصد عزیمت بـه اروپـا کـرد. از راه مصـر، خود را به فرانسه رسانید. ممتازالسلطنه، سفیر ایران، چون او را بشـناخت توصـیه کرد بهتر است به لوزان (سوئیس) برود و در آنجا به ادامـهٔ تحصـیل بپـردازد. تـا سال ۱۹۱۱ درلوزان بود. در این سال به دیژون (فرانسه) آمد و دیپلم علم حقـوق خود را از دانشگاه این شهر گرفت. وقوع جنگ جهـانی موجـب تشـکیل کمیتـهٔ ملیون ایرانی، به زعامت سید حسن تقی‌زاده، در بـرلن، بـرای مبـارزه بـا روس و انگلیس شد. یکی از ایرانیانی‌که بـه همکـاری در ایـن کمیتـه دعـوت شـد سـید محمدعلی جمال‌زاده بود. او در سال۱۹۱۵ به برلن آمد و تـا سـال ۱۹۳۰ در ایـن شهر زیست.

جمال‌زاده پس از ورود به برلن، مدت درازی نگذشت که بـه مأموریـت از جانب کمیتهٔ ملیون به بغداد و کرمانشاه اعـزام شـد (هماننـد ابـراهیم پـورداود و حسین کاظم‌زاده و چند نفر دیگر). مدت شانزده مـاه در ایـن صـفحات بـود. در بازگشت به برلن به همکاری قلمیِ مجله کاوه و ادارهٔ امور آن دعـوت شـد و تـا تعطیلی آن مجله باتقی‌زاده کار می‌کرد.[۳]

جمال‌زاده پس از تعطیلی مجلهٔ کاوه به خـدمت محلـی در سـفارت ایـران درآمد و سرپرستی محصلین ایرانی به او واگذار شد. حدود هشـت سـال در ایـن

کار بود تا این که از سال ۱۹۳۱ به دفتر بین‌المللی کار وابسته به جامعه ملل پیوست و درسال ۱۹۵٦ بازنشسته شد. پس، از برلن به ژنو مهاجرت کرد و تا پایان عمر در این شهر بود. در این مدت چند دوره به نمایندگی دولت ایران در جلسات کنفرانس بین‌المللی آموزش و پرورش شرکت کرد.

در خلال مدتی که سرپرستی محصلین ایرانی را بر عهده داشت دو بار و در دوران عضویت دفتر بین‌المللی کار، پنج بار به ایران سفر کرد. اما در هر یک از این سفرها مدتی کوتاه در ایران بیش نماند. شاید نادرست نباشد گفته شود که سال‌های زندگی او در ایران فقط سیزده سال از عمر دراز او بوده است. نود و چند سال را بیرون از ایران زندگی کرد. اما در سراسر این مدت او با ایران می‌زیست. هر روزکتاب فارسی می‌خواند و بی‌وقفه به دوستان ایرانی خود نامه می‌نوشت. هرچه تألیف و تحقیق کرد دربارهٔ ایران بود. اگر هم دربارهٔ ایران نبود به زبان فارسی و برای‌بیداری و گسترش معارف ایرانیان بود. خانه‌اش آراسته به قالی و قلمکار و قلمدان وترمه و تافته و مسینه و برنجینه‌های کرمان و اصفهان و یزد بود. نشست و خاستش،در سراسر عمر، با هموطنانش بود. اوقات فراغت را با آنها می‌گذرانید. لذت می‌برد از این که فارسی حرف بزند. با خاطرات کوتاه گذشته‌اش که از ایران داشت دلخوش بود مکرر بر مکرر و با همه کس، از اصفهان دورهٔ کودکی خود و محلهٔ بیدآباد حکایت می‌کرد. گاهی دامنهٔ صحبت را به فعالیت‌های سیاسی پدرش در جریان مشروطه‌خواهی می‌کشانید و طرز وعظ او و مشکلاتی را که در تهران داشته است وصف می‌کرد. او بسیاری از این مطالب را در نوشته‌های متعدد بازگو کرده است.[٤]

پس سال‌شمار زندگی او را می‌توان در این چند سطر آورد :

۱۳۰۹ ق	تولد در اصفهان
۱۳۲۱ق	آمدن به تهران
۱۳۲٤ (۱۹۰۸)	رفتن به بیروت
۱۹۱۰	رفتن به پاریس
۱۹۱۰–۱۹۱۱	تحصیل در لوزان
۱۹۱۲–۱۹۱٤	تحصیل در دیژون و ازدواج اول
۱۹۱۵–۱۹۲۲	همکاری با کمیته میلیون ایرانی و مجلهٔ کاوه
۱۹۲۳–۱۹۳۱	عضویت در دفتر بین‌المللی کار و ازدواج دوم
۱۹۹۷ (۸ نوامبر)	درگذشت در ژنو

جمال‌زاده در رشتهٔ علم حقوق درس خواند ولی در آن مباحث یک سطر هم به قلم نیاورد. باید قبول کرد که دانشگاه واقعی او دورهٔ همکاریش با مجله کاوه در برلن بود که با مستشرقان ناموری چون ژ. مارکوارت، و. گایگر، ایگن میتوح، اسکارمان آشنا شد و از هم‌سخنی با آنان دامنهٔ اطلاعاتش نسبت به کتاب‌های اروپایی‌دربارهٔ مشرق گسترش یافت و بر راه و روش اروپایی تحقیق آگاهی یافت.

جز این، با ایرانیان دانشمندی چون محمد قزوینی، سید حسن تقی‌زاده، میرزا فضلعلی آقا تبریزی (مولوی) آشنایی و همکاری یافت و از نشست و خاست با اقران خود چون حسین کاظم‌زاده ایرانشهر، ابراهیم پورداود، محمود غنی‌زاده، سعدالله خان درویش و جمعی دیگر، که هماره درباره ادبیات و تاریخ و فرهنگ به صحبت و اندیشه می‌پرداختند، دریافت‌های سودمند کرد. کاوه دارای کتابخانهٔ خوبی از کتب مهم خاص مطالعات ایرانی بود. در کنار آن محفلی به نام

«صحبت‌های علمی و ادبی» به‌طور ماهانه انعقاد می‌یافت که در آن جلسات، خطابه‌های علمی و تحقیقی ارائه می‌شد.[۵] طبعاً این‌گونه فعالیت‌ها موجب بسط یافتن دامنهٔ معرفت و بینش جمال‌زاده شد. جمال‌زاده مقدمات پژوهشگری و مقاله‌نویسی را در همین ایام فراگرفت. مقاله‌ها و نوشته‌هایی که از او در کاوه انتشار یافت او را، روزبه‌روز، در پژوهش و نگارش دلیرتر می‌کرد. انتشار کتاب گنج شایگان (۱۳۳۵ ق)، که نخستین تألیف تحقیقی او بود، موجب ناموری او شد. این کتاب با کمک اپنهایمر، استاد اقتصاد دانشگاه برلن، به زبان آلمانی هم ترجمه شد. بنا بود به‌چاپ برسد که وضع نابه‌سامان آلمان و شکست آن دولت موجب توقف و انصراف از این‌گونه کارها شد.

جمال‌زاده نویسندهٔ همیشگی کاوه بود. از روز نخست تا پایان آن در همهٔ شماره‌ها نوشته‌ای از او هست، چه سیاسی، چه تحقیقی و فرهنگی. بعضی از نوشته‌هایش با امضای «شاهرخ» است. غالب مقالات او در زمینه مباحث تاریخی است. نخستین نوشتهٔ داستانی‌اش «فارسی شکر است» که در نخستین شمارهٔ دورهٔ دوم کاوه، یعنی جمادی‌الاول ۱۳۳۹ انتشار یافت، خود در مقدمه‌اش نوشت: «حکایت ذیل مأخوذ از کتابی است که نگارنده از چندی به این طرف از گاهی به‌گاهی محض تفریح خاطر از مشاغل و تتبعات جدی‌تر... جمع آورده» (چاپ دوم کاوه، ص ٤٤٢).

جمال‌زاده فعالیت فکری و نویسندگی را با پژوهش آغاز کرد و، پیش از آن که به داستان‌نویسی آوازه‌مندی بیابد، نویسندهٔ مباحث تاریخی و اجتماعی و سیاسی در شمار بود. گنج شایگان پنج سال پیش از یکی بود و یکی نبود (۱۳٤۰ ق) منتشر شد. تحقیقات متعددش در خصوص روابط روس و ایران و حدود

پانزده مقالهٔ تحقیقی دیگر که در کاوه به چاپ رسید همه پیش از نشر یکی بود و یکی نبود می‌بود.

جمال‌زاده نویسندگی را با مجلهٔ کاوه آغاز کرد و پس از آن که کاوه تعطیل شد به همکاری جوانانی که در اروپا درس می‌خواندند (مرتضی یزدی، غلامحسین فروهر، حسن نفیسی، مشفق کاظمی، احمد فرهاد و تقی ارانی) مجلهٔ فرنگستان را در برلن بنیاد نهاده بودند شتافت و مقاله‌هایی در آن مجله به چاپ رسانید. آنجا مطلبی دربارهٔ زبان فارسی نوشت که میرزا محمد خان قزوینی را برانگیخت تا مقالهٔ اساسی و معتبر و پرآوازهٔ خود را در آنجا منتشر کرد.

جمال‌زاده با توقف انتشار فرنگستان[٦] به روزنامه‌های ایران رو کرد و در روزنامه‌های ایران آزاد، شفق سرخ، کوشش، اطلاعات به چاپ نوشته‌هایی که بیشتر مطالب اجتماعی می‌بود پرداخت، تا آن که مدیری مجلهٔ علم و هنر را پذیرفت که دربرلن انتشار می‌یافت. مؤسس این مجله ابوالقاسم وثوق بود. هفت شماره از آن بیش‌منتشر نشد (مهر ۱۳٦۰ – بهمن ۱۳۰۷). خودشان آن را مجله فنی و ادبی معرفی‌کرده‌اند. علم و هنر نتوانست حتی به پایهٔ ایرانشهر برسد.

از جمال‌زاده در سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۱ نوشته زیادی به چاپ نرسید. در جریان‌های فرهنگی ایران در آن سال‌ها شرکت بارزی نداشت، جز این که به عنوان «عضو وابسته فرهنگستان ایران» انتخاب شده بود. با وجود این، همواره می‌کوشید مخاطبان فارسی‌زبان و هموطنان خود را داشته باشد. در زمان جشن هزاره فردوسی منحصراً یک مقاله به عنوان «نه اندر نه آمد سه اندر چهار» از او در فردوسی‌نامه مهر(۱۳۱۳) چاپ شد. در جشن هفتصد ساله تألیف گلستان سعدی، کتابچه‌ای به نام پندنامهٔ سعدی منتشر کرد (۱۳۱۷). مقاله‌ای دربارهٔ کتاب

(مندرج در مجلهٔ تعلیم وتربیت)، و مقاله‌هایی در مجلهٔ موسیقی، و ترجمهٔ قصه‌ای از آناتول فرانس در مجلهٔ مهر (۱۳۱٦) و ترجمه داستانی از اسکار وایلد در همان مجله (۱۳۱۷) و چند مقاله در روزنامهٔ کوشش، از جمله دربارهٔ کتاب زیبا نوشتهٔ محمد حجازی، حاصل آن دوره‌از نویسندگی اوست.

مجله‌های تعلیم و تربیت، مهر، موسیقی محل نشر نوشته‌های ادبی و فرهنگی او در آن دوره بوده است.

جمال‌زاده، پس از شهریور ۱۳۲۰ که مجله‌های مختلف ماهانه ادبی در ایران تأسیس شد، در غالب آنها مقاله نوشت و داستان منتشر کرد. در سخن، یغما، راهنمای کتاب، وحید، ارمغان، هنر و مردم بیش از همه مقاله دارد. در مجلهٔ کاوه، که محمد عاصمی در مونیخ به چاپ رسانید نیز مقاله‌های زیادی نشر کرده است. اونمی‌توانست و نمی‌خواست با هموطنانش بی‌رابطه بماند. آنها را که در ژنو می‌دید (اعم از ادبا و فضلا و یا رجال سیاسی) به ذوق و شوق ملاقات می‌کرد و به صحبت با آنان می‌نشست. با غالب آنها که در ایران اهل کتاب و قلم بودند مکاتبه مداوم داشت. هر کس به او نامه‌ای می‌نوشت پاسخی به تفصیل دریافت می‌کرد. به من که از سال ۱۳۲۹ با ایشان مکاتبه کرده‌ام درست سیصد و شصت و چهار نامه، اغلب مفصل (چندین صفحه) نوشته است. اگر چاپ شود، به هزار صفحه بالغ می‌شود و می‌تواند نمونه‌ای باشد از نامه‌های بسیار دیگری که به دیگران نوشته است.

در احوال جمال‌زاده کتابی به فارسی، به نام سرگذشت و آثار جمال‌زاده، به قلم مهرداد مهرین، در سال ۱۳٤۲ انتشار یافت، هم‌چنین کتابی به نام نقد آثار محمدعلی جمال‌زاده، به قلم عبدالعلی دستغیب (تهران ۱۳٥٦) همچنین رسالهٔ

دکتری نهاد آلپ ترک (دانشجوی ترک در دانشگاه تهران) دربارهٔ داستان‌نویسی جمال‌زاده است که در سال ۱۳۵۱ نوشته شده ولی به چاپ نرسیده است.

در دانشگاه تبریز هم ه. وثیقی رسالهٔ کوچکی به زبان فرانسه به نام M.A. Djamalzadeh, Sa vie et son oeuvre در سال ۱۹۵۵ گذرانیده است[۷].

نوشته‌های جمال‌زاده را در شش گروه می‌توان شناخت :

الف) نگارش‌های پژوهشی

در این رسته، مهم‌تر از همه گنج شایگان (۱۳۳۵) یا تاریخ اقتصاد ایران است. کتابی است که براساس رسیدگی به‌منابع تاریخی و مخصوصاً احصائیه‌های تجارتی تألیف شده و هنوز هم واجد اعتبار و مرجع اصلی عموم کسانی است که به‌تحقیق در این زمینه می‌پردازند. تاریخ روابط روس و ایران تألیفی است مبتنی بر اهمّ مراجع و مصادر عصری و همچنین مأخوذ از تحقیقاتی که اروپاییان تا سال ۱۹۲۵ نوشته‌اند. افسوس که جمال‌زاده موفق به اتمام آن نشد. این کتاب به توصیهٔ کمیتهٔ ملیون ایرانی، زمانی که در حال مبارزه با نفوذ و حضور روس در ایران بودند (جنگ بین‌المللی اول) تألیف و به تدریج ضمیمهٔ مجلهٔ کاوه چاپ و منتشر شد.[۸] محمدقزوینی درباره آن نوشته است :

«کتاب روابط روس و ایران او نمونه‌ای از وسعت اطلاعات و قوه انتقادی و تدقیق اوست به سبک اروپاییان»[۹]

جای دیگر نوشته است :

«راستی آقای جمال‌زاده عجب فاضل متقن با Esprit اروپایی از آب درآمده است. هیچ‌کس گمان نمی‌کرد که این جوان کم سن با این کوچکی جثه این قدر مملو و سرشار و لبریز ازهوش و روح نقادی به طرز اروپایی باشد». (۸ نوامبر ۱۹۳۵).

فرهنگ لغات عامیانه کتابی است که شالودهٔ آن از روزگار نگارش داستان‌های یکی بود و یکی نبود و جمع‌آوری مقدمات از کلمات عوامانه فارسی در پایان آن کتاب گذاشته شد و به تدریج بر دامنهٔ آن افزوده شد تا به جایی که به یک کتاب چهارصد و هفتاد صفحه‌ای و محتوی به حدود هفت‌هزار واژه و اصطلاح و ترکیب تبدل شد.[۱۰]

مقاله‌های پژوهشی جمال‌زاده در قلمرو ادبیات و تاریخ و تصوف متعدد و متنوع است. از میان آنها، مسلماً آنچه در مجلهٔ کاوه به چاپ رسیده است جدی‌تر، مبتکرانه‌تر و مفیدتر است. تعداد مقاله‌های او به‌طور کلی از سیصد درمی‌گذرد. ازآن میان، چهل پنجاه مقاله‌اش زمینهٔ تاریخی دارد و به همین میزان‌ها آنهاست که به‌مباحث ادبی مربوط می‌شود. دربارهٔ ایران پیش از اسلام، مقاله‌های «اولین لشکرکشی اروپا به ایران»[۱۱](۷٤)، «نوروز جمشیدی» (۲۲۱)، «نامهٔ تنسر» (۱۱۵)، «بالشویسم در ایران، مزدک» (۲۳۲)، «دخمهٔ انوشیروان کجاست؟» (۹۰) ذکر شدنی است. از آنچه مربوط به روزگاران ایران اسلامی است مهم‌ترها اینهاست: «بیرق‌های ایران در عصر صفویه» (۷۷)، «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی» (۹۹)، «شیر در ایران و در ماوراءالنهر» (۹۸)، «جیغه‌های‌پادشاهان قاجاری» (۲۰۰)، «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده» (۸٦)، «قدیمی‌ترین روابط سیاسی ایران و آلمان» (۱۰۵). جمال‌زاده به ثبت و

ضبط اسناد و نامه‌های تاریخی هم علاقه‌مندی داشت و چند تایی از این قبیل مدارک را درکتاب هزار بیشه و مجله‌ها به چاپ رسانیده است (شماره‌های ۹۳، ۱۰۳، ۱۰٤، ۱۱۵ و جز آنها).

در قلمرو مطالب ادبی، مقالات عمدهٔ او به مباحث شعری مرتبط می‌شود، چون به شعر فارسی علاقه خاص داشت. اما هیچ یک آنها دربرگیرندهٔ نکتهٔ تازه‌ای نیست. ظاهراً قصدش از نوشته‌هایی مانند «مولوی و مثنوی» (٥٤)، «سیر و سیاحتی در مثنوی» (۲۱۱)، «کلمات عربی در شاهنامه» (٤۸)، و چند مقاله دیگر دربارهٔ فردوسی، «شعر مهستی» (۱۵۸)، «از حافظ تا برشت» (۵)، «یغمای جندقی»(۵۲)، «فلکی شروانی» (۲۲)، «واقع‌گرایی در سعدی» (٦۰)، «چهل مجلس‌علاءالدوله سمنانی» (۱٤۲)، «رواج بازار شعر و شاعری» (۳٤)، «فابل در ادبیات فارسی»(٤٦)، «شعرای کاسبکار» (٤۲)- همه به منظور عرضه کردن مطالبی است که حین خواندن کتاب‌ها ذهنش را به خود مشغول می‌داشته و بازگو کردن آنها را برای آگاهی هم‌وطنان خود بی‌ضرر می‌دانسته است. در عنوان کردن آنها معمولاً قصد معیّن و روشنی از باب تحقیق و تجسس ندارد. اما نوشته‌هایش دربارهٔ «تاریخ وفات سعدی»(۱۷)، «اشکالات تاریخی در گلستان»(٤) خواندنی و ماندنی است.

حاصل عمدهٔ تتبعات جمال‌زاده در متون مهم ادب فارسی عبارت است از بانگ نای که جداسازی داستان‌های مندرج در مثنوی است از آن کتاب، استخراج مطالب پندآموز گلستان و کتابکی که دربارهٔ اشعار حافظ به نام اندک آشنایی با حافظ (ژنو، ۱۳٦٦) به نگارش درآورد.

نوشته‌های او در زمینهٔ زبان و لغت پرکشش‌تر و گاه متضمن اظهار رأی و نظری است مانند «چگونه باید نوشت» (۲۱)، «زبان عامیانه» (۲۰۸)، «بلای انشاء و املای عوامانه»(۷)، «ققنوس» (۲۰۵)، «دری و کبک دری» (۲۱۳)، «زبان داستان»(٦)، «شیوهٔ نقطه‌گذاری»(٤۳).

جمال‌زاده به مباحث مربوط به مردم‌شناسی هم علاقه‌مندی داشت و از نوشته‌هایی چون «منزل باسلیقه ایرانی»(۲۰۱)، «حمام‌های خزانه‌دار»(۲۳۷)، «قصه دویدم و دویدم»(۲۳۸)، «مکتب»، «آوازهای قدیمی ایران» (۱۹۸)، «حاضرجوابی‌های اصفهانی»(۲۳٦) می‌توان نکته‌هایی را که او به چشم نقادی بیرون کشیده است در بررسی‌های دیگر مطرح کرد.

آشنایی او با شرق‌شناسی و ایران‌شناسان چندان گسترده نیست ولی از آغاز وارد شدن به‌کار نویسندگی، جای جای از آنها نام برده و چند تن معدود از آنان را معرفی کرده است. ابتدا در مجلهٔ کاوه مقاله‌هایی در معرفی بهترین کتاب‌های تألیفی ایران‌شناسان نوشت که فایده‌بخش بود. بعدها دانشمندانی مانند کنت دوگوبینو، ولادیمیر مینورسکی، آنکتیل دوپرون، فردریک رزن، یان ریپکا را در نوشته‌های‌خود شناساند. از گوبینو دو کتاب هم ترجمه کرده است (جنگ ترکمن، قنبرعلی).

فهرست کتاب‌های تألیفی او در زمینهٔ تاریخ و ادبیات به ترتیب سال‌شمار تاریخی چنین است :

۱) ۱۳۳۵ ق گنج شایگان (چاپ برلن)

۲) ۱۳٤۰ ق تاریخ روابط روس با ایران (چاپ برلن و بعد چاپ تهران ۱۳۷۲)

۳) ۱۳۱۷ پندنامه سعدی یا گلستان نیک‌بختی (چاپ تهران)

٤) ۱۳۲۱ قصهٔ قصه‌ها (از روی قصص العلمای تنکابنی)

۵) ۱۳۳۷ بانگ نای (داستان‌های مثنوی مولانا)

٦) ۱۳٤۱ فرهنگ لغات عوامانه

۷) ۱۳٤۵ طریقهٔ نویسندگی و داستان‌سرایی (چاپ شیراز)

۸) ۱۳٤۸ سرگذشت حاجی بابای اصفهانی

۹) ۱۳٦٦ اندک آشنایی با حافظ

ب) نگارش‌های داستانی

اکنون ناموری جهانی جمال‌زاده به مناسبت پیشگامی او در نوشتن داستان کوتاه به اسلوب اروپایی است. در این کار، بی‌گمان، مبتکر و مؤسس بود. فارسی شکر است نخستین نوشته اوست که نخستین بار در سال ۱۳٤۰ قمری (۱۹۲۲) به چاپ رسیده (هفتاد و پنج سال پیش) و عجب اینجاست که حسن تقی‌زاده آن را پسندید و در کاوه طبع کرد. محمد قزوینی آن را پسندید و نخستین ستایش‌نامه را دربارهٔ آن نوشت. قزوینی دشواریاب و متن پسند و معتقد و محقق آثار کهنه‌شدهٔ گذشتگان، دربارهٔ یکی بود و یکی نبود، نوشت :

«کتاب یکی بود و یکی نبود او نموداری از شیوه انشای شیرین و سهل ساده‌خالی از عناصر خارجی اوست و اگرچه این سبک انشاء کار آسانی نیست و به‌اصطلاح سهل و ممتنع است ولی معذلک فقط این طرز و شیوه است که بایدسرمشق چیزنویسی هر ایرانی جدیدی باشد که میل دارد به زبان پدری مادری‌خودش چیزی بنویسد و نمی‌خواهد که به واسطه عجز از ادای مقصود خود به‌زبان فارسی محتاج به دریوزه نمودن کلمات و جمل و اسالیب تعبیر

کلام ازاروپایی‌ها بشود چنـان کـه شـیوه نـاخوش بعضـی از نویسـندگان دورهٔ جدیداست.»[۱۲]

قزوینی دربارهٔ قطعهٔ «نوع‌پرست» – که در مجلهٔ علم و هنـر چـاپ شـد – چنین‌نوشت :

«مقاله نوع‌پرست موضوعاً و انشائاً و عبارتاً و همه چیزاً شاهکاری است که از قلم آن دوست جانی، آن ذوق مجسم، آن لطـف ممثّـل صـادر شـده اسـت. فلااعد منا الله مثلا. مریزاد دستی که انگور چید. بـیش از همـه چیـز گذشـته از نهایت شیرینی انشاء که لب‌های انسان از شیرینی به هم می‌چسبد و آب لطـف از حسن تألیف و مثل‌های عذب روان آن می‌چکد، موضوع که مجسـم نمـودن مزایای تمدن ظاهری جدید است فی‌الواقع وحی منزل است کـه از نـیش قلـم نحل مانندسرکار که هم عسل از آن می‌تراود و اوحی ربک الـی النحـل جـاری شده است و یقین دارم... سرکار به ایـن مقالـه مسـتحق اعلـی درجـات علیـین خواهید شد».

البته تمجید و تحسین قزوینی ناظر به سبک فارسی‌نویسی داستان‌های یکی بود و یکی نبود است، ولی همه منتقدان تاریخ ادبی معاصـر ایـران نگاهشـان بـه داستان‌های کتاب مذکور به مناسبت تازگی‌های مضامین و طـرز و اسـلوب ارائـه صوری است که خالق داستان‌ها به کمال هنر نوشته و معانی مـورد نظـر خـود را خوب تصویر و تحلیل کرده است. از این کتاب در تمام معرفی‌های تـاریخ ادبـی معاصر ایران به هر زبانی نام رفته و در گزیده‌ها و ترجمـه ادبیـات معاصـر ایـران اغلب از داستان‌های آن آورده شده است.

جمال‌زاده داستان‌نویسی را شغل شاغل خود می‌دانست و منظماً بدان مداومت می‌داد، ولی توفیق او در نوشته‌های بعدی به مرز یکی بود و یکی نبود نرسید. اگرچه در راه آب‌نامه، معصومهٔ شیرازی و دارالمجانین قطعات خوب زیبا هست و ماندگار است.

از داستان‌های جمال‌زاده نمونه‌هایی به زبان انگلیسی، فرانسه، آلمانی، روسی (متعدد)، ایتالیایی و ژاپنی و... ترجمه شده است. یونسکو مجموعه‌ای برگزیده از داستان‌های او را به نام Choix des Nouvelles در سال ۱۹۵۹ منتشر کرد[۱۳] حشمت مؤید با همکاری پل اسپراکمن(P. Sprachman) ، در سال ۱۹۸۵، ترجمهٔ انگلیسی یکی بود و یکی نبود را به نام Once Upon a Time انتشار داد (جزو مجموعهٔ Persian Literature Series 6). نیز کتاب سر و ته یک کرباس نیز به انگلیسی ترجمه‌شده است (پانوشت ۳ دیده شود). دربارهٔ یکی بود و یکی نبود مقالهٔ رضا نواب‌پور به عنوان "The "Writer" and the people منتشر شده در سخنواره به یاد دکتر پرویز ناتل‌خانلری (تهران ۱۳۷۵) ص ۳۰۱–۳۹ دیده شود. از میان داستان‌های متأخر او، «شورآباد» شهرت نسبتاً بهتری گرفت و توسط ر.گلپکه به آلمانی ترجمه و نشر شد(۱۹٦۲)، و در همان سال، به زبان فرانسه هم در روزنامهٔ مشهور ژورنال دو ژنو به چاپ رسید. اهمیت این داستان آن بود که از وضع اجتماعی و خیال‌پرستی‌های حکومت و نودولتی مردم حکایت می‌کرد. جمال‌زاده، در سال‌های حدود ۱۳٤۰، داستان‌های «ایلچی و قیصر» و «نمک گندیده» را وسیلهٔ نشان دادن معایب و کیفیات اوضاع جاری استبدادی و نودولتی کرد.

فهرست کتاب‌های او در این رشته برحسب تاریخ چنین است:

۱۰) ۱۳٤۰ ق یکی بود یکی نبود (پس از آن چند چاپ شد و به انگلیسی ترجمه شده است)

۱۱) ۱۳۲۱ ش دارالمجانین

۱۲) ۱۳۲۱ عمو حسینعلی (بعدها به نام جلد اول شاهکار تجدید چاپ شده است)

۱۳) ۱۳۲۳ صحرای محشر

۱٤) ۱۳۲۵ قلتش دیوان

۱۵) ۱۳۲٦ راه‌آب‌نامه

۱٦) ۱۳۳۳ معصومهٔ شیرازی

۱۷) ۱۳۳٤ سر و ته یک کرباس یا اصفهان‌نامه (دو جلد، به انگلیسی ترجمه شده است)

۱۸) ۱۳۳٤ تلخ و شیرین (مجموعه)

۱۹) ۱۳۳۷ شاهکار (دو جلد)

۲۰) ۱۳۳۸ کهنه و نو (مجموعه)

۲۱) ۱۳٤۰ غیر از خدا هیچ‌کس نبود (مجموعه)

۲۲) ۱۳٤۳ آسمان و ریسمان (مجموعه)

۲۳) ۱۳۵۳ قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریشدار (مجموعه)

۲٤) ۱۳۵۷ قصه ما به سر رسید (مجموعه)

نخستین بار سعید نفیسی، با برگزیده ساختن چند داستان از جمال‌زاده که در کتاب شاهکارهای نثر فارسی معاصر (تهران ۱۳۳۰) به چاپ رسانید، موجب

نشر بیشتر و عمومی‌تر نوشته‌های جمال‌زاده شد. پس از آن در غالب کتاب‌های انتخابی آثار فارسی نمونه‌ای از داستان‌های او نقل شده است.

توصیف داستان‌نویسی جمال‌زاده در زبان‌های مهم جهان توسط هانری ماسه در مقدمهٔ منتخبات آثار جمال‌زاده (نشر یونسکو) به زبان فرانسه؛ و سپس ف. ماخالسکی در کتاب La Literature de l'Iran Contemporain (ورشو ۱۹۸۰–۱۹٦۵)؛ و، به زبان آلمانی در کتاب Geschichte und Entwicklung der modevnen Persischen Literature (Berlin,1964) بزرگ علوی؛ و زبان انگلیسی به قلم حسن کامشاد در کتاب Modern Persian Prose Literature (کمبریج، ۱۹٦٦) آمده است. جامع‌تر از همه تحلیلی است که Michel Cuypers، در کتاب سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی به زبان فرانسه Aux sources de la nouvelle Persane (پاریس ۱۹۸۳) صفحات ۲۰٦ – ۱۰۷ دربارهٔ داستان‌های جمال‌زاده انجام داده و چند تا را هم ترجمه کرده است. این کتاب توسط احمد کریمی حکاک به زبان فارسی ترجمه و به نام سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی نشر شده است (تهران ۱۳٦٦).

ج) نگارش‌های اجتماعی- سیاسی

آنچه جمال‌زاده مصرّحاً در مباحث سیاسی نوشت مقاله‌هایی است که به هنگام اقامت در برلن و همکاری با مجلهٔ کاوه در راه مبارزه با نفوذ روس و انگلیس در مجلهٔ مذکور منتشر کرده است. پس از آن، از نوشتن گفتارهای سیاسی دست کشید. اگر هم گاهی به نوشتن مطلبی درباره اوضاع می‌پرداخت جنبه‌های اجتماعی‌تاریخی را مطرح می‌کرد. به‌طور مثال مقاله‌ای دارد به نام «آیا خاک ایران استبدادپروراست» (هزار بیشه، ص ۲۳۷ – ۲۲۵).

پس از شهریور بیست که جریان‌های چپ قـوام گرفـت، او آرام مـی‌بـود. بیشترنویسندگی داستانی را پیشه کرد. از مباحث سیاسی و اجتماعی پرهیز داشت؛ ولی‌زمانی که موضوع اصلاحات ارضی آرام آرام مطرح می‌شد، کتاب‌های خاک و آدم(۱۳٤۰)، زمین، ارباب، دهقان (۱۳٤۱) را منتشر کـرد. کتـاب آزادی و حیثیـت انسانی(۱۳۳۸) او محتوی است بر مطالبی اندیشه‌ورانه که یک‌صد سال پیش دامنهٔ بحث‌آن میان طبقه منوّران ایران سابقه یافته بـود. نـام کتـاب بـه روشـنی گویـای مضامین‌دل‌انگیز فکری و فلسفی آن است. جمال‌زاده، با انتشار کتابچه تصـویر زن در فرهنگ‌ایرانی (۱۳۵۷)، که تقریباً مطالب مندرج در آن برگرفته از شعر فارسـی است، و کتاب‌خلقیات ما ایرانیان (۱۳٤۵)، که مندرجات آن مأخوذ از کتـاب‌هـای سیاحان وایران‌شناسان است، قصدش این بـود جامعـه را بـا مشـکلات و مسـائل اجتماعی که‌متباین با تفکرات جدید بود آشنا کند. خلقیات ما ایرانیـان سرنوشـت خوشی نیافت: کتابی قلمداد شد از رستهٔ کتاب‌هایی که خواندنش مضـرّ اسـت و طبعاً راه بر انتشارش‌بسته شد .

۲۵) ۱۳۳۸ آزادی و حیثیت انسانی

۲٦) ۱۳٤۰ خاک و آدم

۲۷) ۱۳٤۱ زمین، ارباب، دهقان

۲۸) ۱۳٤۵ خلقیات ما ایرانیان

۲۹) ۱۳۵۷ تصویر زن در فرهنگ ایرانی

د) نگارش‌های ترجمه‌ای

نخستین ترجمهٔ جمال‌زاده «قهوه‌خانه سورات» نوشته برنـاردن دوسـن پیـر فرانسوی است که در برلن به سال ۱۳٤۰ منتشر شد. پس از آن سـال‌هـای دراز از

کار ترجمه دست شست تا آن که بنگاه ترجمه و نشر کتاب بنیاد گرفت و چاپ ترجمه‌های آثار مهم ادبی جهان از زمره مجموعه‌هایی بود که در آنجا به چاپ می‌رسید. جمال‌زاده دو کتاب از شیللر، به نام‌های دون کارلوس و ویلهلم تل، و نمایشنامه خسیس از مولیر و دشمن ملت از ایبسن را به ترجمه درآورد که در آن سلسله به چاپ رسید.

فهرست کتاب‌هایی که او ترجمه کرده و نشر شده به ترتیب تاریخ چنین‌است:

۳۰) ۱۳٤۰ ق قهوه‌خانه سورات یا جنگ هفتاد و دو ملت (از برنارد دو سن‌پیر)

۳۱) ۱۳۳٤ ویلهلم تل (از شیللر)

۳۲) ۱۳۳٤ داستان بشر (از هندریک وان‌لون)

۳۳) ۱۳۳٥ دون کارلوس (از شیللر)

۳٤) ۱۳۳٦ خسیس (از مولیر)

۳٥) ۱۳۳٦ داستان‌های برگزیده از چند نویسنده خارجی

۳٦) ۱۳٤۰ دشمن ملت (از ایبسن)

۳۷) ۱۳٤۰ داستان‌های هفت کشور (مجموعه‌ای از داستان‌های ترجمه شده)

۳۸) ۱۳٤۹ بلای ترکمن در ایران قاجاریه (از بلوک ویل که در مجله نگین چاپ شده)

۳۹) ۱۳٥۲ قنبرعلی جوانمرد شیراز (از آرتور کنت دوگوبینو)

٤۰) ۱۳٥۷ سیر و سیاحت در ترکستان و ایران (از هانری موزر که در مجله نگین چاپ شده)

۴۱) ۱۳۵۷ جنگ‌ترکمن (از آرتور کنت دوگوبینو)، (ابتدا در سال ۵۰/۱۳۴۹ در مجله نگین چاپ شده)

ترجمه‌های جمال‌زاده دو نوع است. قسمتی آنهاست که پیروی از متن را الزامی دانسته است، مانند آثار شیللر و مولیر. قسمتی دیگر آنهاست که خود را ملزم به تبعیت از اصل نمی‌دانسته، و برای مناسب ساختن متن با ذوق خواننده ایرانی، در آنها دست برده و به آرایش زبانی و تعبیراتی آنها پرداخته است. خودش، در مقدمهٔ ترجمهٔ قنبرعلی از کنت دوگوبینو، می‌نویسد :

«در ترجمهٔ قنبرعلی گاهی زینت دادن متن اصلی را بر خود مجاز و مستحب دانسته از آن چیزی نکاسته ولی بر شاخ و برگ آن مبلغی افزوده است. چیزی هم که هست تخطی و تجاوز از روح و مغز داستان را بر خود حرام ساخته تنها در حشو و زواید تصرفاتی به عمل آورده است» (ص ۱۲ مقدمه).

در همین کتاب خواننده شعرهای لطفعلی صورتگر و حبیب یغمایی رامی‌بیند و تعبیراتی از این دست را می‌یابد که خاص زبان فارسی است و در اصل‌نبوده است:

در شهر شیراز جنت طراز نقاش قلمدان‌سازی زندگانی می‌کرد به نام میرزا حسن که مردم عنوان خان را هم به دمش می‌چسبانیدند. از همان روزی که به خشت افتاد... بدون فرمان و دستخط همایونی و یا رخصت و طغرای دیوانی بدین امتیاز سرافراز گردیده بود.

هـ) نوشته‌های خاطراتی

جمال‌زاده در این زمینه بسیارنویس بود. همیشه در سخن گفتن از گذشته،

صحبتش دامنه می‌گرفت. نوشته‌های خاطراتی او دو گونه است :

قسمتی به سرگذشت دوستان و هم‌روزگارانش اختصاص دارد. آنچه دربارهٔ ابراهیم پورداود (۳۷ و ۱۰۱)، سید حسن تقی‌زاده (۱۸، ۱۹، ٤۰) و حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی (۲٤) و محمد قزوینی (۵۷) و خاندان علوی (۷٦) و دکتر محمود افشار (۳٦) نوشته است از این دسته در شمار است. دربارهٔ حسن جابری انصاری اصفهانی (۳٤) و عارف قزوینی (۳۰ و ٤٤) و سید اشرف‌الدین نسیم شمال(۱٦) هم نوشته‌هایی دارد. دربارهٔ دانشمندان جوان‌تر از خود، مقاله‌هایی را به مقام دکتر محمد معین (٦۱)، امیرمهدی بدیع (۲۸) و مجتبی مینوی (۵۰)، دکتر غلامحسین یوسفی (۵۳) اختصاص داده است. دربارهٔ صادق هدایت چندین نوشته دارد و چند سال متوالی، به مناسبت سال درگذشت آن نویسنده، مطلبی در مجلهٔ سخن به چاپ می‌رسانید و یاد هدایت را در اذهان تجدید می‌کرد (۱۰ تا ۱۵ وجز آنها).

اما قسمتی دیگر از نوشته‌های خاطراتی او عبارت است از آنچه مرتبط با سرگذشت پدرش و خودش می‌شود. این نوشته‌ها، به‌طور پراکنده، در مجله‌ها) عمدتاً راهنمای کتاب، یغما، وحید، آینده(چاپ شده است و در حاشیهٔ شمارهٔ ۲ و٤ این مقاله بدان‌ها اشارت رفت.

سلسله مصاحبهٔ مفصلی هم، به نام «لحظه‌ای و سخنی با سید محمدعلی جمال‌زاده» در این اواخر (۱۳۷۳) به ویرایش مسعود رضوی نشر شد که چون گفته‌های اواخر عمر اوست، سستی حافظه گاه موجب بروز اشتباهات تاریخی و قضاوت‌های خاص و شخصی شده است.

و) نوشته‌های تفنّنی

مقصود کتاب‌هایی است که بریده‌ها و چیده‌شده‌های مطالبی از کتاب‌ها و روزنامه‌های گوناگون و شنیده‌های افواهی را در آنها گرد آورده و فهرست آنها چنین است:

۴۲) ۱۳۲۶ هزار بیشه (جلد اول)

۴۳) ۱۳۳۹ کشکول جمالی (دو جلد)

۴۴) ۱۳۴۴ صندوقچه اسرار (دو جلد)

یکی دو کتاب کوچک هم برای نوجوانان نوشت مانند اصفهان.

ز) انتقاد و معرفی کتاب

جمال‌زاده تقریباً هر کتابی را که دریافت می‌کرد می‌خواند و در حاشیهٔ آن یادداشت‌های ذوقی یا انتقادی می‌نوشت. مرسومش بر این بود که پس از خواندن کتاب تازه رسیده شمه‌ای از نظر خود را به مؤلف آن کتاب می‌فرستاد و اگر کتاب ارزشمند بود آن مطالب را در مقاله‌ای می‌آورد و در مجله‌ها چاپ می‌کرد. شاید نزدیک به هشتاد مقاله از این‌گونه نوشته داشته شد. بسیاری از مهم‌ترین آنها در مجلهٔ راهنمای کتاب چاپ شده است.

*

جمال‌زاده، در سال ۱۳۵۵، طی مقاوله‌نامه‌ای که با دانشگاه تهران امضا کرد، قسمتی از کتاب‌های کتابخانه خود را، در سه مرحله، به کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخشید. بخش سوم اخیراً پس از درگذشت او ایصال شد. ضمناً اجازه داد که زیر نظر هیئت امنایی ثلث مبلغ از حقوق تألیف کتاب‌های

نوشتهٔ او صرف خرید کتاب برای همان کتابخانه بشود؛ ثلث دیگر به دانشجویانی داده شود که مستحق کمک و علاقه‌مند به تحقیقات ادبی و تاریخی باشند؛ و ثلثی از آن به یکی از مؤسسات خیریه در اصفهان. در همان سال درجه دکتری افتخاری دانشگاه تهران به جمال‌زاده اعطا شد.

بعدها، جمال‌زاده مقداری سهام سیمان را، که در ایران داشت هم به دانشگاه تهران واگذار کرد تا به همان مصارف منظور نظرش برسد. در این کار، تشویق دکترجواد شیخ‌الاسلامی مؤثر افتاد.

جمال‌زاده از کمک کردن مالی به اشخاص دانشمند نیازمند کوتاهی نداشت و می‌کوشید از کمک کردن‌های او کسی آگاهی پیدا نکند.

پس از درگذشت او، نامه‌ها و اوراق و عکس‌ها و پراکنده‌های نوشته‌ای که در خانه‌اش می‌بود به تعداد بیست و شش هزار برگ، بنا بر نوشته‌ای که در سال ۱۳۷۰ نوشته و در کنسول‌گری ایران ثبت شده است از طریق کنسولگری به سازمان اسنادملی تحویل شد.[۱٤]

تصویر اسناد مربوط به اهدای حقوق تألیف و بخشش کتابخانه و سهام سیمان و اوراق بازمانده‌اش برای ماندگاری و بقای نیت خیر آن شادروان در اینجا به چاپ رسانیده می‌شود.

جمال‌زاده زمستان ۱۳۷٦ در ژنو درگذشت. او پنجاه و سه سال پیش از آن (خرداد ۱۳۲۳) در پایان کتاب سر و ته یک کرباس، نوشت :

> در این آخر عمری تنها آرزویی که دارم این است که در همان جایی که نیم‌قرن پیش به خشت و خاک افتاده‌ام همان جا نیز به خاک بروم و پس از طی دورهٔ پرنشیب و فراز عمر، خواب واپسین را در جوار زاینده‌رود دل‌نواز سر به

دامان تخت فولاد مهمان‌نواز نهاده دیده از هستی پرغنج و دلال و پررنج و ملال بربندم.

اما ای بسا آرزو که خاک شده است. او به‌جای آرمیدن بر کنارهٔ زاینده‌رود کنار دریاچهٔ لمان به خاک رفت.

یادداشت‌ها:

۱. اگرچه در نامهٔ اول مه ۱۹۵۰ به من نوشته بود: «سال تولدم را خواسته‌اید دوستان آن را از جمله اسرارمگو می‌دانند ولی حقیقت این است که بر خودم مجهول است. ولی یقین دارم تاریخ وفاتم روشن‌تر ازتاریخ تولدم خواهد بود و شاید نتیجهٔ آشنایی من با قلم و قرطاس همین باشد.» بعدها، براساس قراین و تواریخی که از نامه‌ها و اطلاعات خانوادگی به‌دست آورده بود سال ۱۳۰۹ را پذیرفته بود. آقای دکتر محمدابراهیم باستانی هم از روی بعضی تواریخ مندرج در تاریخ بیداری ایرانیان، همین سال ۱۳۰۹ را در مقاله‌ای‌که بر کتاب شهید راه آزادی (تهران ۱۳۵۷) نوشت، پیشنهاد کرده است .

نخستین سرگذشت از او، که حاوی فهرست تألیفاتش هم بود، ظاهراً همان است که به دستورمرحوم سعید نفیسی من نوشتم و در پایان کتاب شاهکارهای نثر فارسی معاصر (تألیف سعید نفیسی)، در سال ۱۳۲۹، چاپ شد.

۲. سرگذشت او را دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و سید علی آل داود، به تفصیل، در مقدمهٔ کتاب شهید راه آزادی سید جمال واعظ اصفهانی که حاوی مطالب روزنامه الجمال و نگارش و تدوین اقبال یغمایی است (تهران ۱۳۵۷)، نوشته‌اند.

جمال‌زاده دربارهٔ پدرش نوشته‌هایی دارد که فهرست اهمّ آنها در زیر نقل می‌شود :

«ترجمهٔ حال سید جمال‌الدین واعظ»، یغما، ۷ (۱۳۳۳): ص۱۱۸-۱۱۲؛ ۱۶۳-۱۷۰؛ ۳۹٤-٤۰۱؛

«نقاشی شهید کردن سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، راهنمای کتاب ۹ (۱۳٤٥): ص ٤٥۱؛

«انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان» (متن بیانات سید جمال‌الدین اصفهانی)، وحید ۱ (۱۳٤۲)، ش ۲، ص ۱۲-۱٦؛

«دربارهٔ سید جمال‌الدین اصفهانی و سید حسن تقی‌زاده»، وحید ۷ (۱۳٤۹): ص ٤٥٥-٤٦٦؛

«ماه شب چهاردهم و سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، وحید ۱۰ (۱۳٥۱) ، ص ۳٦٤-۳٦۹؛

«محمدعلی شاه و سید جمال‌الدین واعظ مشهور بـه اصـفهانی»، خـاطرات وحیـد، ش ۲۸ (۱۳۵۲): ش۱٤-۱۰ و ش ۳۱ (۱۳۵۳) ، ص ۳۵-٤۱ و ٤۵؛

«نامهٔ سید جمال‌الدین واعظ به محمدعلی جمال‌زاده»، ره‌آورد، ش ۲۵ (بهار ۱۳٦۹): ۲۳۸-.۲۳۹

۳. نخستین شمارهٔ کاوه ۱۸ ربیع‌الاول ۱۳۳٤ (۲٤ ژانویه ۱۹۱٦) انتشار یافـت و آخـرین شـماره‌اش، کـه ورقه فوق‌العاده نام دارد، در غره شعبان ۱۳٤۰ (۳۰ مارس ۱۹۲۲) به چاپ رسید. برای تاریخچهٔ آن رجوع شود به مقدمه‌ای که بر چاپ دوم کاوه نوشته‌ام و همـراه بـا فهرسـت منـدرجات و اسـناد و عکس‌هایی چند به چاپ‌رسیده است (تهران ۱۳۵٦).

٤. نگاه کنید به:

ـ «شرح حال آقای جمال‌زاده به قلم خود با مقدمه به قلم سید حسـن تقـی‌زاده»، نشـریهٔ دانشـکدهٔ ادبیات تبریز، ج ٦ (۱۳۳۳): ص ۲۸۱-۲۵٦؛

ـ «خاطرات واقعه شوم بین راه بغداد و حلـب»، خـاطرات وحیـد: ش ۱۱ (۱۳۵۱): ٦۷۹-٦۷۵، ش ۱۲: ص ۸۳۱-۸۳٦،

ـ «جمال‌زاده اصفهانی است»، راهنمای کتاب، ٤ (۱۳٤۰): ص ٦۷-٦۹؛

ـ «اظهارنظر قزوینی درباره یکی بود یکی نبود»، (نامه به جمـال‌زاده)، آینـده، ۷ (۱۳٦۰): ش ۸٦٦-۸٦۹؛

ـ «یادگارهایی از روزگار جوانی جمال‌زاده»: (محفل ادبی ایرانیان، در بـرلین)، راهنمـای کتـاب، ۱٦ (۱۳۵۲)، ص ٤۱۵-٤۲٤ و ٦۲۲-٦٤۵؛

ـ «یادگارهای دوره تحصیل»، راهنمای کتاب، ٤۰۳-۳۹۸ : ۱۷(۱۳۵۳) ؛

ـ «سید محمدعلی جمال‌زاده به قلم خودش»، راهنمای کتـاب، ۱۹ (۱۳۵۵): ص ۱۸۸-۱٤٦ و ۵۰۱-٤۹۹؛

ـ «عکسی از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمال‌زاده»، آینده، ۱٦ (۱۳٦۹): ص ٦۳۸-٦۳۷ .

کتاب سر و ته یک کرباس یا اصفهان‌نامه داستان و سرگذشت کـودکی اوسـت کـه در سـال ۱۳۲۳ نوشت ولی نخستین بار در ۱۳۳٤ به چاپ رسید. ترجمه آن به انگلیسی توسط W. L Heston به نام Isfahan is Half the World, Memoires of a Persian Boyhood (اصفهان نصف جهان) چاپ شده است .

۵. کاوه، ص ۲٦۸-۲٦۷، چ ۲ و مجلهٔ یغما سال ۲۵ (۱۳۵۱) که متن دفتر صـورت جلسـات مـذکور در آنجا چاپ شده است در صفحات ۲۲٦-۲۲۰ و ۲۹۰-۲۸۷ .

٦. فقط یک دور دوازده شماره از مه ١٩٢٤ تا آوریل ١٩٢٥، نشر شد.

٧. نیز نگاه کنید به مجلهٔ کلک ش ٩٣-٨٧ (آذر ١٣٧٦): ٢١٥-١٦. شمارهٔ اول مجله دفتر هنر به مدیریت بیژن اسدی‌پور (زمستان ١٣٧٢) ویژهٔ محمدعلی جمال‌زاده و حاوی مقالات درباره اوست.

همچنین سرگذشت کوتاه او به همراه فهرست مطول و منظم از کارهای او و صورتی از نوشته‌هایی که‌به زبان انگلیسی درباره او هست، در کتاب Bibliograqhic SurveyIranian Short Story Authors. A Bio- تألیف John Green چاپ ١٩٨٩ در کستامسا (امریکا) آمده است. روزنامه تایمز (لندن) به مناسبت درگذشت او مقاله‌ای در شمارهٔ ٢٨ نوامبر ١٩٩٧ م منتشر ساخت.

٨. اخیراً همان مقدار از آن که به همراه کاوه به چاپ رسیده بود و به شکل کتاب مستقلی توسط موقوفات دکتر محمود افشار در ٢٤٩ صفحه تجدید چاپ شد (تهران ١٣٧٢).

٩. بیست مقاله، ج ١، بمبئی ١٣٠٧، ص ١٥.

١٠. جمال‌زاده آنها را به من سپرد و چون دوست فقیدم محمدجعفر محجوب در زمینهٔ فرهنگ عامه صاحب تخصص بود از ایشان خواستم یادداشت‌های جمال‌زاده را منظم کند تا به چاپ برسد. چون کار محجوب پایان گرفت با مقدمهٔ مفصل جمال‌زاده (یکصد و چهار صفحه) و یادداشتی در خاتمه آن به قلم محجوب در سلسله انتشارات فرهنگ ایران زمین در سال ١٣٤٢ منتشر شد.

١١. شمارهٔ داخل ( ) ارجاع است به شماره کنار نام آن مقاله در فهرست مقالات منضم بدین مقاله.

١٢. بیست مقاله، بمبئی ١٣٠٧، ص ١٥. آنچه قزوینی در نامهٔ دیگر به جمال‌زاده در موضوع کتاب مذکور نوشته چون مفصل است به‌صورت ضمیمه در پایان این نوشته نقل می‌شود.

١٣. ترجمه شده توسط Stella Corbin و حسن لطفی با مقدمهٔ هانری ماسه.

١٤. مجلهٔ گنجینهٔ اسناد، سال ٧، زمستان ١٣٧٦، ش ٣ و ٤، ص ١٣٥-١٣٢.

نهاوند ـ دماوند*

سید احمدآقا تبریزی

در نگاه نخستین به نامهای نهاوند و دماوند به آسانی توان دانست که هریک از آنها از دو کلمه ترکیب یافته و در کلمهٔ «وند» در آخر شریک و یکسان می‌باشند. آیا آن دو کلمهٔ دیگر «نها» و «دما» نیز که در لفظ متغایر و جدا از هم هستند علاقه و ربطی در معنی با یکدیگر دارند؟

در زبانهای باستان ایران «نها» به معنی پیش و «دما» به ضم دال به معنی پشت و دنبال بوده چنان که در نیمزبان (لهجه) شوشتری و دزفولی اکنون نیز آن دو کلمه به همان دو معنی به‌کار برده می‌شود و فارسی‌زبانان خوزستان به‌جای کلمه‌های پیش و جلو و پشت و دنبال لفظی جز نها و دما نمی‌شناسند و در شعرهایی که برخی از شعرای خوزستان در زبان ولایتی خود سروده‌اند آن دو کلمه فراوان آمده است؛ صالحا گوید:

مندوم به دموی تو مو از بسکه دوسوم
از بسکه دوسوم بد موی تو هر هسوم[1]

باز او گوید:

---

*. آینده، سال نخستین، شمارهٔ ۷، صص ٤٢٩ تا ٤٣٣.

تو که آغوی نهوی مری مو دمات[۲]

ملاحسن شوشتری گوید:

مو بیاده دموی رزق دوام
رزقومه دیدنه سواری بید[۳]

باز گوید:

مثل ناتر[۴] موندونوم اچی در نمگره سیم
ای فلک بهر خدا لیردیگه ده دولووه[۵]

در فارسی فصیح کنونی از لفظ «نها» نشانی نتوان یافت، ولی از «دما» بسی نشانه‌ها و یادگارها موجود است، مانند دنبال به معنای پشت و پی و دمدار به معنی ساقه و دنبالهٔ لشکر، و دمادم[۶] به‌معنای پیاپی و پشت همدیگر، و دنب و دم و دنبه به معنای عضو واپسین حیوانها.

این قاعده در زبان فارسی شناخته است که نون و با را در آخر کلمه با میم تشدیددار عوض می‌کنند چنانکه دُنب، سُنب و خُنب را دم و سم و خم گویند، دماوند نیز در نخست «دنباوند» با نون و با بوده است و این نام را گذشته از آنکه در فرهنگهای فارسی نوشته و نگه داشته‌اند در کتابهای عربی که تا قرنهای چهارم و پنجم تألیف شده بیشتر همین نام (دنباوند) است و دماوند بس کمتر می‌باشد و نتوان باور نمود که از تصرف و دستبرد رونویسان قرنهای بعد نباشد.

در شعرهای عربی نیز که در آغاز اسلام سروده شده نام آن شهر را «دنباوند» آورده‌اند. ابن ذی‌الحبکة نامی را در زمان خلیفهٔ سوم به دماوند تبعید کرده بودند می‌گوید:

و انّ اغترابی فی‌البلاد و جفونی
و شتمی فی ذات الا له فلیل
و ان دعایی کل یوم و لیلة
علیک بدنباوند کم لطویل

بحتری در ستایش لشکرهای خلیفه المعتز بالله می‌گوید:

مددن وراء الکوکبی عجاجهٔ
ارته نهاراً طالعات الکواکب
وز عز عن دنباوند من کل وجهة
و کان وفوراً مطمئن الجوانب[۷]

گویا جای گفتگو نباشد که «دما» در اول نام دماوند همان «دنبا» به معنی پشت و دنبال، و همان کلمه‌ای است که در نیمزبان شوشتری به معنای پشت و دنبال به‌کار برده می‌شود و این خود دلیل است بر اینکه «نها» نیز در اول نام نهاوند همان لفظی است که در زبان مردم شوشتر و دزفول به معنای پیش و روبه‌رو می‌آید. این را نیز باید گفت که دماوند اگرچه اکنون با فتح دال شناخته است در نخست با ضمّ دال بوده و هنوز در زبان برخی از روستاییان پیرامون آن قصبه، دماوند با ضمّ دال گفته می‌شود.[۸]

*

اکنون باید معنی «وند» را دانست. این لفظ در آخر نامهای خانواده‌ها و ایلها بسیار آمده، چنانکه باوند، هیداوند و سکوند، و لغت‌نویسان آن را اداة نسبت دانسته و در کلمهٔ خداوند به معنای «مانند» نوشته‌اند. ولی آنچه ما می‌پنداریم و در نامهای نهاوند و دماوند آن کلمه به هیچ‌یک از این معناها نبوده معنی دیگری

دارد، چه «وندن» در زبانهای باستان ایران به معنـای «نهـادن» بـوده و در نیمزبـان شوشتری اکنون نیز به آن معنی شناخته است و به‌کار می‌رود.

ملاحسن گوید:

شو بخو زلف و کاکلی دیدوم
دست و نم کژدمی و ماری بید[۹]

یکی از معناهـای «نهـادن» واقـع شـدن و ایسـتادن در جـایی اسـت مـثلاً ناصرخسرو می‌گویـد: «و عبـادان بـر کنـار دریـا نهـاده اسـت» بیـت‌المقـدس را می‌نویسد «شهری است و بر سر کوهی نهاده» دربارهٔ حلب می‌نویسد «و بناها بـر سر هم نهاده»[۱۰] و ناچار «وندن» نیز همان معنی را داشته و «وند» کـه ماضـی آن است به معنی نهاد، برجایی ایستاد (واقع شد) می‌آمده است.[۱۱]

پس «نهاوند» یعنی شهر یا آبادی یـا قلعـه ایسـتاده در پیشـرو، و «دماونـد» یعنی شهر یا آبادی یا قلعه ایستاده در دنبال و پشت.

می‌توان گفت کـه در نامگـذاری ایـن دو آبـادی دوری و نزدیکـی آنهـا را نسبت به جایی یا شهری میزان گرفته آنچه نزدیک بـوده «نهاونـد» و آن دیگـر را «دماوند» نامیده‌اند.

برای آنکه مطلب هرچه روشن‌تر گردد باید دانست که دو شـهر نهاونـد و دماوند از چندین جهت مانندهٔ یکدیگر و شریک هم می‌باشند:

۱ـ هردو از کهن‌سال‌ترین شهرهای ایران هستند و شـاید پـیش از روزگـار کیانیان پدید آمده باشند.

۲ـ دو رشته کوهستان که برابر یکدیگر ایستاده و تقریباً از غربی ایـران بـه جنوب شرقی کشیده می‌شوند از روزگاران شمال شناخته و بنام بوده؛ آن یکی در

شمال شاخه از کوههای بلند قفقاز، و این یکی در جنوب رشته‌ای از کوههای تاریخی ارمنستان[١٢] می‌باشد و هریک از آنها قلّهٔ بس بلندی را داراست. این دو قله ـ قلّه دماوند و قلّه الوند ـ گذشته از آنکه بلندترین قله‌های ایران[١٣] هستند هریک دارای منظرهٔ دلکش و هوشربایی است، و جمال جادوگر و خودفریب آنها بوده که افسانه‌ها و داستانها پدید آورده است.[١٤]

به هرحال این دو قلّه از معروف‌ترین کوههای ایران و بیشتر آن است که در شعرها و سخن‌سرایی‌ها نام دو تا با هم می‌آید و شهرهای نهاوند و دماوند هم هر یکی در دامنه و نزدیکی یکی از آن قله‌ها ایستاده است.

٣ــ شاهراهی از روزگاران باستان غرب عالم متمدن را به شرق آن می‌رسانیده و از لیدی به بابل، و از بابل به اکباتان (همدان) و از آنجا به ری، و از ری به باختر (بلخ) می‌رفته، و همچنان شاهراه دیگری از شوش به اکباتان کشیده و در آنجا به شاهراه باختر می‌پیوست. این راهها از باستانی‌ترین زمان و روزگاری که آگاهی توان یافت راه آمد و شد جهانگشایان تاریخی و اردوهای بزرگ و کاروانیان بوده و قلّه‌های نهاوند و الوند در سر این شاهراهها نهاده و چنان است که از فاصله‌های بس دور چشمهای راهگذاران و کاروانیان را به سوی خود می‌کشند. شاید نهاوند نیز در نخست نام کوه بوده و این نامها را کاروانیان عرب داده قلّه نزدیکتر را نهاوند و آن یکی را دماوند گفته‌اند.

یادداشت‌ها:

١. درماندم از بسکه دنبال تو دویدم ـ از بسکه دویدم دنبال تو خسته و ناتوان شدم.

٢. تو که آقایی پیش میری من از دنبال تو(؟)

۳. (از سختی روزگار و تنگدستی خود می‌نالد) من پیاده دنبال روزی می‌دوم روزی‌ام را دیده‌اند که سواره بوده.

٤. مخفف «نهاتر» یعنی پیشتر.

۵. مانند بیشتر من نمی‌دانم از چه برای من درنمی‌گیرد. (روزگار سازگار نمی‌شود) ای فلک بهر خدا چرخیدن دیگری بده دولاب را.

٦. این کلمه گاهی به ضمّ دو دال و به معنای پیاپی است و گاهی به فتح دو دال و به معنای دم‌به‌دم می‌باشد. نخستین را فلکی شیروانی گوید:

از سنت تو فلک سبکپای
وز قوت تو زمین گران‌سم
آن را که به مهر گویی اجلس
ایام به کین نگویدش قم
فرمان ترا قضا پیاپی
رایات ترا قدر دمادم

دومین را عنصری گوید:

نوروز بزرگ آمد آرایش عالم
میراث به نزدیک ملوک عجم از جم
.....
.....
پر لشکر شادی شود آفاق دما دم
هرگه که دما دم کند او رطل دمادم

شاهد در دمادم آخری است.

پیش شعرای پیشین دمادم با ضم بیشتر بوده است و هرکجا که دلیل و قرینه از ناحیه معنی یا قافیه برای یکی از ضم یا فتح نباشد بهتر است که دمادم با ضمّ خوانده شود.

۷. معجم‌البلدان، جلد چهار، ص ۹۲

۸. مقصود ضمّه عربی و ترکی نیست بلکه حرکتی است که در زبان فرانسه (eu) نوشته می‌شود زیرا هم شوشتری‌ها کلمه «دما» را و هم روستاییان دماوند نام دماوند را با همان حرکت تلفظ می‌کنند نه با ضمّه عربی. و گویا بیشتر بلکه همگی ضمّه‌های فارسی همان نوع می‌شود.

۹. (شاعر از تیره‌بختی خود می‌نالد) شب در خواب زلف و کاکلی دیدم، دست می‌زنم کژدمی و ماری بود.

۱۰. سفرنامه ناصرخسرو، چاپ کاویانی، ص ۱۴، ۲۹، ۱۳۴. ـ شاید در نخست به این معنی «نهاده شده» به صیغهٔ مجهول می‌آورده‌اند. سپس برای سبکی و کوتاهی نهاده با صیغه معلوم آورده‌اند.

۱۱. وندن به معنی نهادن و بنیاد گذاردن گویا تا آغاز اسلام شناخته بوده است زیرا برخی از علمای عرب که به فهم خود برخی از نامهای شهرهای ایران را معنی کرده‌اند در هر کجا لغت وند را به معنی نهاد و بنیادگذاشت گرفته‌اند چنان که نهاوند را گفته‌اند در نخست نوحاوند بوده . ای نوح وضعها.

۱۲. این در پیش یونانیان Taurus و شاخه‌ای که به ایران آمده و اکنون کوهستان لرها و بختیاری‌ها است Zagrus نامیده می‌شده.

۱۳. ژنرال شندلر در کتاب خود موسوم به Eastern Persian Irak می‌گوید اندازه‌هایی را که درخور اعتماد بود تا آنجا که آگاهی داشتم با یکدیگر سنجیده چنین به دست آوردم که بلندی قلّه دماوند ۱۹۴۰۰ پاست. دربارهٔ بلندی الوند آگاهی در دست نبود ولی این گفتگوست که پس از دماوند بلندترین قلّه‌ای است در ایران.

۱۴. افسانه‌ها و داستانها دربارهٔ دماوند فراوان است. دین زردشت آنجا را بهشت می‌ستاید. دربارهٔ الوند نیز گفته‌اند که چشمه‌ای از چشمه‌های بهشت از آنجا جاری است.

چند کلمه دربارهٔ فردوسی*

سیّد حسن تقی‌زاده

چون جناب پرفسور هرتزفلد در ضمن نطق خودشان در جزو آثار ملّی قدیم ایران که حفظ یا تعمیر آنها لازم است اشاره‌ای هم به قبر فردوسی طوسی فرمودند مرا به خاطر رسید که در باب این مطلب مهمّ قدری بیشتر افکار آقایان را متوجه سازم.

عظمت مقام فردوسی نه‌چندان است که محتاج به ذکر و شرح باشد و لهذا من هم داخل این موضوع نمی‌شوم چه تا زبان فارسی و ایرانیّت در دنیا باقی است وی یکی از مؤسّسین بزرگ این بنا و رکن رکین آن شمرده خواهد شد. فردوسی برای ایران همان مقام را دارد که هومر شاعر یونانی برای یونان قدیم، هوراس برای روم، شکسپیر برای انگلیس، گوته برای آلمان، ویکتور هوگو و امثال او برای فرانسه، پوشکین برای روسیّه و امرؤالقیس و متنبی برای ملت عرب. او یک کاخ بلندی جاودانی برای بنای ملّیت ما برافراشت که به قول خود از باد و باران گزند نیابد و عمرها بر آن بگذرد و خراب نشود چنانکه گوید:

---

*. آینده، سال نخستین، شمارهٔ دوم، صص ۱٤۱ تا ۱٤٤.

بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از آتش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد
بخواند هر آنکس که دارد خرد

برای ما ایرانی‌ها عار است که بر روی قبر چنین کسی که کاخ بلندی برای ملّیت ایران برافراشت یک کلبهٔ محقری هم بنا نکرده باشیم. ما ایرانی‌ها باید مثل سایر ملل متمدن از بزرگان خود قدردانی کنیم. در روی قبر شکسپیر نه‌تنها بنای عالی افراشته شده بلکه در روی قبر یک کتابخانهٔ بزرگی که شامل تمام کتب و مطبوعاتی که در تمام زبانهای دنیا در باب شکسپیر نوشته و تمام چاپهای کتب او و تمام ترجمه‌های آنها به هر زبانی در دنیاست بنا شده است.

ما هم باید در این‌گونه قدردانی‌ها از این ملل عبرت بگیریم. باید نشان بدهیم که روح ایرانی از حالت عهد آن شیخ واعظ متعصّب که جنازهٔ فردوسی را به قبرستان مسلمانان راه نداد عوض شده.

ملاحظه بفرمایید بزرگترین بانی مجد و عظمت ملّی و اساس ملیّت ایران در عهد خود فقیر و آواره با چشم و گوش ضعیف، منفور وزیر خواجه احمد میمندی و مغضوب پادشاه عهد سلطان محمود غزنوی و تکفیرشدهٔ شیخ طابرانی از این دنیا رفت. حالا باید روح بزرگ او مکافات این حق‌ناشناسی زمان حیات خود را ببیند.

فردوسی در اخلاق هم مقامی عالی داشت و کمتر کسی در شعرای ایران نزهت اخلاقی او را داشته‌اند او از ابتدا فقیر نبود، گدا و متملّق و جایزه‌طلب نبود خود متموّل بود ولی تموّل خود را صرف ساختن همین کاخ جاودانی کرد و به همین جهت پس از تمام شدن سرمایه شخصی خودش برای انجام بنا محتاج به تقاضای سرمایه از دیگران شد تا صرف زندگی خود کند فقط برای به آخر رساندن آن بنای عظیم ملّی که آرزو و امید و مقصد زندگی او بود چنانکه همه‌جا گوید: «زمان خواهم از کردگار جهان» که آنقدر نمیرم که این کتاب را به آخر برسانم و بعد اگر مردم اهمیّتی ندارد. یکی از بزرگان علمای آلمان که بهترین کتاب را در باب فردوسی و شاهنامه نوشته گوید که شاید از نظر اهل این زمان تقاضای پول که فردوسی برای تألیف شاهنامه از سلطان می‌کرد قدری قابل انتقاد دیده شود و از شأن وی بکاهد باید درست در نکات هر زمانی دقیق شد. حالا مؤلف برای زندگی خود سرمایه‌ای که لازم دارد که خرج کرده بنشیند و کتاب بنویسد به واسطهٔ فروش نسخهٔ کتاب خود به ناشرین سرمایه‌ای بزرگ به دست می‌آورد ولی در آن زمان این‌گونه ناشرین نبودند و یک مؤلف برای زندگی خود به فراغت خاطر و پرداختن به تألیف محتاج سرمایه‌ای بود که باید به آن طریق به دست بیاورد. فردوسی خود متموّل بود و ضیاع و عقار داشت و اگر به ادارهٔ آنها و تزیید ثروت و عایدت خود می‌پرداخت و عمر خود را صرف این کار می‌کرد محتاج محمود غزنوی نمی‌شد. لکن آن وقت ما شاهنامه را نداشتیم او سرمایهٔ خود را خورد و شاهنامه را تألیف کرد و پیش از انجام آن سرمایهٔ شخص او تمام شد و محتاج به کسب سرمایه از دیگران برای زندگی خود و درواقع برای انجام شاهنامه شد.

اینجانب در چهار سال قبل درضمن مقاله‌ای راجع به فردوسی در باب قسمت آخر عمر او چنین نوشته بودم: «با کمال تأسف دیده می‌شود که بزرگترین شاعر ایران و احیاکنندهٔ داستان ملّی ما در سنّ پیری و سالخوردگی درحدود هشتاد تا نود سالگی در نهایت فقر و عجز و شکستگی و تنگدستی با قد خمیده و گوش سنگین و چشم ضعیف مطرود و فراری و متواری در مرز و بوم خود پسرمرده با کمال نومیدی و بی‌کسی در زیر مواظبت یک دختر به‌سر می‌برده و در تحت حکومت یک پادشاه بااقتدار و قهار که دشمن او بود و زیر تسلّط فقهای متعصّب سنّی حنفی که او را رافضی و مرتد می‌دانستند زندگی می‌نمود و درموقع وفاتش از دفن او در قبرستان مسلمانان ممانعت شد.»

قبر فردوسی در باغ خودش داخل دروازهٔ رزان طوس بود و از وفات شاعر تا صد سال قبل که فریزر انگلیسی قبر را دیده معروف و معمور بود. نظامی عروضی در صد سال بعد از وفات شاعر و قاضی نورالله شوشتری در ٦٠٠ بعد از وفات وی و فریزر در هشتصد سال بعد از وفات قبر را زیارت کرده‌اند. لکن در قرن اخیر که غفلت و انحطاط امور اجتماعی ما را استیلا کرد قبر فردوسی نیز ناپدید شد و اینک جناب پرفسور هرتزفلد برحسب تحقیقات دقیقه به‌طور قطعی محل قبر را معین کرده‌اند.

حالا وقت آن است که ما شایستگی خود را به تجدید حیات ملّی و نهضت ترقی و احساسات قومی خود را نشان داده این قبر شریف را تعمیر کنیم و من چه از طرف خود و چه از طرف انجمن آثار ملّی که یقین دارم مایل به این کار هستند عامّه ملّت را به شرکت غیورانه در اولین اقدامی که برای این کار بشود دعوت می‌کنم و عجب نیست که اگر امسال یعنی سنه ١٣٠٤ هجری که سر

سال نهصدمین وفات شاعر بزرگ است برافراشته شدن بنای شایسته‌ای را بر سر قبر ثبت و تابع خود بکند.

فردوسی به روایتی که برحسب قرائن معتبره اصحّ به نظر می‌آید در سنه ٤١٦ هجری قمری یعنی ٤٠٤ هجری شمسی وفات کرد و امسال درست نهصد سال از آن تاریخ می‌گذرد. بلی وقت است که همت مردانه در این کار شود و سخن بلندمرد بزرگ که گفته:

چو این نامورنامه آید به بن
ز من روی کشور شود پر سخن
از این پس نمیرم که من زنده‌ام
که تخم سخن را پراکنده‌ام

نه‌تنها در سینه‌های مردم عارف بلکه در تعظیم مرقد طاهری آن بزرگوار نیز صادق آید.

دروغ مصلحت‌آمیز*

علی دشتی

هرچیزی دلیلی دارد، برای هر کاری می‌توان علّتی تراشید، حتی جنایتکاران و مجرمین را وقتی در مقام مؤاخذه دربیاورند برای جنایت و جرم خود علتها و عذرها و دلیلها می‌توانند ذکر کنند.

البته تمام دروغهایی که در دنیا گفته می‌شود مصلحت‌آمیز است یعنی هر دروغی یک جنبهٔ خیر و نفعی دارد و اگر نداشته باشد لغو و بی‌فایده و در این‌صورت چندان هم مضر نیست.

باور کنید، همین یک جمله «دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه‌انگیز» برای مسموم کردن اخلاق جامعهٔ ایرانی بقدر حکومتهای استبدادی چنگیز و تیمور و سایر دربارهای فجایع‌آلود سلاطین خودخواه و بداخلاق ایران مؤثر بوده است.

بنده ابداً به دروغ مصلحت‌آمیز معتقد نیستم و راست فتنه‌انگیز را هم بهتر از آن می‌دانم و تصور می‌کنم این جملهٔ شیرین و روان سعدی به فساد اخلاق و شیوع دروغ و تقلّب خیلی کمک کرده است و این جمله از زیر قلم شاعر ملی

---

*. آینده، سال نخستین، صص ۱۵۶ تا ۱۵۹.

بیرون می‌آید که در حال انحطاط و تأخر اخلاقی واقع شده و فضایل او در تحت تأثیر عوامل اجتماعی روی به اضمحلال گذاشته است.

وقتی تعالیم زردشت را که مطلقاً دروغ را لغو کرده و آن را یکی از کبائر غیرقابل عفو می‌داند با این جملهٔ سعدی مقایسه کنیم، تفاوت فاحشی که میان اخلاق یک ملت جوان شجاع جهانگیر و یک ملت فرتوت اسارت‌دیدهٔ ذلّت کشیدهٔ مغلوب موجود است، مشاهده می‌کنیم.

این می‌گوید اگر مصلحت مقتضی شد دروغ بگو و آن می‌گوید مطلقاً از دروغ پرهیز کن. نتیجهٔ فکر دومی این است که انسان دائماً مصلحت و مقتضی فرض کرده و دروغ می‌گوید و نتیجهٔ فکر اولی این است که انسان حتی‌الامکان دروغ نگوید و اگر جایی گیر کرد و عقل، او را برای نجات و خلاصی، به دروغ گفتن واداشت، با ترس و لرز دروغ می‌گوید و اقلاً به دروغ خود مباهات نکرده و پیش نفس خود خجل است.

ممکن است بگویند غرض سعدی از دروغ مصلحت‌آمیز مصلحت شخصی نبوده است، یعنی اگر انسان مخیّر شد بین گفتن راستی که از او شرّ برای دیگری یا دیگران برمی‌خیزد و دروغی که آن شرّ را دفع می‌کند دروغ ترجیح دارد.

صحیح است غرض سعدی هم باید به این معنی تطبیق شود، زیرا شاعر بزرگ ما یکی از پیشوایان اخلاق است ولی با این تفسیر باز اعتراض سر جای خود باقی است.

اساساً دروغ خود شرّ است و اگر شرّ با دروغ رفع شد، دفع فاسد به فاسد شده است و چندان حسنی ندارد.

از این گذشته چون قید دروغ مصلحت‌آمیز را مجوّز دروغ دانسته‌اند، پیدا

کردن مصلحت و ایجاد مجوز برای هر دروغگویی آسان است. انسان بالفطره هرچیزی که مخالف منافع شخصی اوست آن را شرّ و هرچیز که موافق مصالح خصوصی اوست آن را خیر می‌داند؛ پس تا منافع خصوصی خود را از راستی در خطر تصور کند و یا اینکه خیال کند از دروغ فایده‌ای به او می‌رسد دروغ خواهد گفت زیرا در راستی فتنه و شرّ و در دروغ منفعت و مصلحت دیده است.

یک ضرب‌المثل، یک شعر خیلی شایع و متداول، یک جمله عربی یا یک جمله مشهور در ایران حکم برهان و دلیل قاطع پیدا می‌کند؛ مکرر دیده شده است که در مشاجرات و مباحثات علمی و اجتماعی یک شعر یا یک جملهٔ عربی در مزاج طرف حکم دلایل ریاضی نموده و بکلی ملزم و مجابش ساخته است.

این جمله «دروغ مصلحت‌آمیز» هم حکم همان امثله و اشعار برهانی را پیدا کرده و تکیه‌گاه قوی افراد ضعیف و بداخلاق شده است در دروغگویی و از همین جهت گفتم آن را مضر می‌دانم.

البته این جمله سعدی خصلت دروغگویی را ایجاد نکرده است، ولی آن را تقویت نموده است. تا در افراد ملتی دروغگویی رایج نشده باشد یک همچو حکمتی از دهان شاعر و فیلسوف آنها بیرون نمی‌آید. خود بیان این نظریه از طرف سعدی و موشکافی در موضوع دروغ و بالنتیجه یک سنخ از دروغ را عقلاً و اخلاقاً جائز شمردن، دلیل است بر اینکه دروغ خیلی معمول شده بود؛ ولی بعد از سعدی که گفته‌های او مقام ارجمندی را در روح ملت ایران پیدا کرد این جمله آنها را در دروغ جری و جسور نموده و این خصلت مذموم را شایع کرد، لذا امروز بهترین مفری برای افراد اتکالی و ضعیف ما دروغ است. تا به نوکر

خود گفتی چرا فلان کار را کردی بی‌اختیار می‌گوید «نکردم» برای اینکه از گفتن این « دروغ مصلحت‌آمیز» از برانگیخته شدن فتنه جلوگیری کرده است!

طرفداران دروغ مصلحت‌آمیز می‌توانند بگویند این قضیه «دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه‌انگیز است» فی‌حدّ ذاته یک قضیهٔ عقلی و منطقی است؛ یعنی قطع نظر از همه چیز عقل بشر حکم می‌کند که اگر با دروغی توانستیم نفسی را از هلاکت برهانیم جهت ندارد راست بگوییم.

صحیح است اما قوانین، خواه اخلاقی خواه مدنی و غیره، باید استثناءپذیر باشد، یعنی شارع و مصلح باید آن را با یک شمول و عمومیت رخنه‌ناپذیری ذکر کند. اگر برای قوانین رخنه‌ای درست گردید تمام نفوس بشری با لطائف‌الحیل خود را نازک کرده و وارد آن رخنه می‌نمایند.

علاوه بر این نوامیس اخلاقی و ملکات فاضله غالباً با عقل و تدقیق و موشکافی و مآل‌اندیشی جمع نمی‌شود و از همین جهت است که ملل درحال نمو عقل دچار انحطاط اخلاق می‌شوند. اما آن چیزی که برای حفظ جامعه لازم است اخلاق است و لذا تمام مصلحین بزرگ دنیا همیشه از اخلاق شروع کرده و اگر شکایتی از محیط خود داشته‌اند از وجهه نقایص اخلاقی است.

قوانین باید همیشه یک‌دنده و یک‌روی و محکم و استثناءناپذیر و غیرقابل شکاف و خلل باشد تا نسبتاً بتواند به انتظامات اجتماعی خدمت کند؛ زیرا همیشه در فطرت بشر موضوع نقضی وجود دارد یعنی برای جلب نفع و دفع ضرر همیشه برای نقض قوانین اخلاقی و آسمانی و مدنی حاضر و مهیاست. حال اگر یک مصلح اخلاقی با عبارت روان شیرین و با یک فلسفه قابل قبول و مطبوع

طبع دلیل نقضی به دست آنها بدهد معلوم است چه مفاسدی بر آن مترتب می‌شود.

درصورتی که اگر برخلاف، نهی از دروغ را به‌طور مطلق به‌دست بشر بدهند، لدی‌الاقتضا و برحسب اوامر فطرت و طبیعت خود گاهی دروغ خواهد گفت ولی البته درجایی که کاملاً عقل و حزم او را به دروغ گفتن مجبور نماید و دیگر اصراری دراین باب نخواهد کرد.

این است خلاصهٔ نظر بنده در یکی از مواد اقتراح شما و تصور می‌کنم کاملاً موضوع را تشریح نکرده‌ام ولی از ترس تطویل به همین‌قدر قناعت کرده و بحث در موضوع ثانی را برای بعد می‌گذارم.

نفوذ صنایع مستظرفهٔ ایرانی*
در ترکستان قدیم

مهدی دیبا (شعاع‌الدوله)

در شمارهٔ اول مجلهٔ آینده شرحی دایر به تمدن باستانی ترکستان و تأثیرات نفوذ ایران در این تمدن نشر شده بود که خیلی جالب نظر و مفید بود. به واسطهٔ اینکه نویسندهٔ محترم در ضمن بیان انتشار ادبیات فارسی در آن صفحات ذکری از صنایع مستظرفهٔ ایران که همیشه در ترقی ترکستان نفوذ کاملی داشته است نکرده‌اند لازم دانستم که چند کلمه در این خصوص برای یادآوری حقایق تاریخی نوشته تقدیم دارم.

اگرچه پیش از شرح انتشار صنایع ایران در ترکستان مقتضی بود شمّه‌ای از کلیهٔ تاریخ صنایع ایران ذکر شود ولی چون حدود این مختصر گنجایش آن را ندارد فقط به همین قسمت که موضوع صحبت است اکتفا می‌نمایم.

درموقعی که قطعهٔ ترکستان تابع خلافت بغداد گردید و عربها آن را متصرف شدند به همان ترتیبی که صنایع ساسانیان در غرب تا سواحل دریای سیاه و بحر ابیض نفوذ داشت در شرق نیز تا سرحد چین و هندوستان از طرف

---

*. آینده، شمارهٔ ۳، صص ۱۷۷ تا ۱۸۱.

صنعتگران ایرانی نشر و بسط داده می‌شد. بدین مناسبت در ترکستان حتی بعد از ورود عربها که زندگانی ایلیاتی داشتند کلیهٔ صنایع در دست ایرانیها بود. همین صنعتگران نقاشی باستانی را با روح اسلام مطابقت داده یک سلسله از دبستانهای[1] نقاشی به وجود آوردند که یک دوره‌ای بسی مشعشع در تاریخ صنایع تشکیل می‌دهد. تا قرن چهاردهم میلادی یعنی حملهٔ اول مغولها دبستان بغداد و نقاش‌های عهد خلفای عباسی معروف بودند و به همان اندازه که کلیهٔ علوم در آن عهد طرف رغبت و توجه بود نقاشی هم ترقی داشت. آن‌همه قصرها و عمارات باشکوه و دل‌فریب که پایتخت خلفا بدان مباهات می‌کرد از طرف صنعتگران ایرانی بنا و تزیین شده بود. سبک نقاشی این عهد عاری از نفوذ چینی بود بلکه نفوذ صنعت بیزانس که در آن عهد با ممالک اسلامی از نزدیک مربوط بود تا اندازه‌ای در آن محسوس بود ولی همیشه لطف قریحه و مشعر مخصوص به نژاد ایرانی اساس آن را تشکیل می‌داد.

درموقعی که در نتیجهٔ یک قضای میشوم دیگ جوشندهٔ مغولستان به فعالیت درآمد و صدهزاران مردمان گرسنه و ماجراجو ولی با جرأت و عزم بیرون ریخت و این سیل مخرّب به طمع ثروت‌های بی‌پایان ممالک متمدنه به طرف مغرب سرازیر گردیدند نه رود معظم ولگا، نه دریای خزر و نه شواهق غیر قابل‌الوصول فلات ایران نتوانستند از این ایلغار بنیان‌کن جلوگیری کنند و این سیل خروشان تا بغداد فرود آمده (۱۲۵۰) در سراسر راه خود آنچه آثار عمران و صنمعت بود محو و نابود ساخت (ازجمله شهر ری بود که در آن عهد در آبادی و عظمت آثار صنعتی شهرت تامی داشت. ظروف و اوانی که اخیراً از زیر تل‌های

خاک این شهر بیرون آمده است نشان می‌دهند که به چه اندازه نقاشان آن زمان صحّت و سرعت قلم را با مهارت رنگ‌آمیزی توأم ساخته قدرت‌نمایی می‌کردند.)

صنایع در ایران از این حادثه لطمهٔ شدیدی خورد ولی محو نگردید. همین که فاتحین جدید که فقط سیاستاً مملکت را اداره می‌کردند موفق به استمرار حکومت خود گردیدند صنعتگران ایرانی با نفسی تازه به فعالیت درآمدند. حکمرانان مغول در اردوهای خود عدّه‌ای از صنعتگران چینی داشتند. چینی‌های آن عهد ازحیث صنایع در اوج ترقی بودند. نقاشهای ایرانی همین که با آنها به اصطکاک درآمدند سبک ایرانی را با سبک چینی مزج داده دبستان ماوراءالنهر تشکیل شد. اگرچه سبک دبستان بغداد به واسطهٔ دخول عناصر جدیده تغییر کرد ولی ماهیت ملی ایرانی آن حفظ گردید.

در دربار تیمور لنگ تعلیم و تربیت صنعتی و ادبی منحصراً ایرانی بود و مشارالیه برای تزیین سمرقند بهترین صنعتگران ایرانی را جلب می‌کرد و بناهایی مانند گور امیر (مقبرهٔ تیمور) و مسجد حضرت و مقبره بی‌بی‌خانم (عیال تیمور) و مدرسهٔ شیردار و غیره که همه از طرف ایرانی‌ها ساخته شده است از کمترین عنوان نام و شهرت صنعت ایرانی نیست.

گور امیر باشکوه‌ترین این یادگارهاست و از طرف محمد بن محمد اصفهانی ساخته شده است. در چند سال پیش مسلمانان روسیه مصمم شدند که در شهر پطرزبورغ بنای مسجد عالی بکنند. جمعیتی از بهترین معمارها و مستشرقین ترتیب داده برای مسجد نقشه و طرح گور امیر را انتخاب نمودند و پس از صرف مبلغی گزاف در بهترین نقطهٔ شهر اساس مسجد را گذاشتند. اکنون این بنا در کنار رود نوا به عظمت تمام جلوه‌گر است ولی تفاوت بین این بنا و

اصل آن که گور امیر باشد بسی زیاد است. با همهٔ اینکه در بنای مسجد وسایل بنایی نسبت به پانصد سال پیش خیلی کامل‌تر بود و مبرزین معمارهای یک مملکت معظمی در بنای آن شرکت داشتند در مقابل اثر محمد بن محمد اصفهانی بسی حقیر و عاری از ارزش صنعتی است و این مسأله یک بار دیگر نشان می‌دهد که دبستان ایرانی ماوراءالنهر به چه حد و پایه از حیث صنعت مقام بلندی دارد و غیرقابل تقلید است.

در ایام سلطنت شاهرخ پسر امیرتیمور (قرن پانزدهم میلادی) خط‌نویسی و نقاشی بدون توقف به تکامل خود مداومت نموده و مرکز آن شهر جدیدالبناء هرات گردید. کتابهای مصوّر فراوان که از این عهد باقی است بهترین شاهد است. همین قدر می‌توان گفت که در هیچ عهدی خوش‌نویسان و نقاشها به این اندازه طرف تشویق و احترام نبودند. در سال ١٤١٩م / ٨٢٢ هـ شاهرخ نقاش معروف غیاث‌الدین خلیل را به سفارت نزد خاقان چین «دای منیغ» که از خاندانهای منیغ[٢] است می‌فرستد. متعاقباً به اقدام و مباشرت با لینغورمیرزا که خودش نیز خط‌نویس و نقاش بود یک میدان وسیعی برای صنعتگران هنرور باز گردید و در کتابخانه هرات بالینغور چهل نفر نقاش و خوش‌نویس ایرانی مستخدم بودند. اغلب آنها از مغرب ایران بغداد، همدان و تبریز آمده یک نوع سنگر مدافعه در مقابل نفوذ روزافزون صنعت چینی تشکیل می‌دادند. این بزرگترین عهد بود و در این عهد بود که ایران یک صنعتگر بزرگی رابه وجود آورد که نقاشی شرق آسیا و غرب آن را باهم امتزاج داده با «تکنیک» نقاشی چینی نقاشی خالص ملی ایرانی را به درجهٔ تکمیل رساند به‌طوری که تا آن زمان کسی آن مقام را احراز نکرده شاید بعد از آن هم پایهٔ صنعت بالاتر نرفت. این

صنعتگر استاد بزرگ بهزاد بود. در همان موقعی که در اروپا لئونارد داوینچی‌ها، رافائل‌ها، آلبردوررها برای افتتاح دورهٔ تجدد در صنایع مستظرفه معجزنمایی می‌کردند در ایران بهزاد سکهٔ تجدد را به نام خود زد. خوشبختانه بهزاد با یک وزیر ساعی و صنعت‌پرست معروف میر علیشیر نوایی هم‌عهد بود که همه‌گونه از او حمایت می‌نمود و به او کمک می‌کرد که قلم محیط و منبت خود را در میدان ایجاد و اختراع به حرکت و جولان درآورد.

خوش‌نویس معروف سلطان علی مشهدی نیز از همکاران بهزاد بود. در اطراف این خورشید درخشان یک سلسله از استادان نامور بودند که دبستان هرات را تشکیل می‌دادند. از آن جمله هستند خواجه غیاث‌الدین خراسانی، سلطان ابراهیم میرزا، امیرشاهی، میرک خراسانی، بالچهد وغیره که وسعت این مقاله مساعدت به ذکر اسامی تمام آنها ندارد.

در تحت نفوذ این دبستان در هندوستان دبستان هند ـ ایرانی که تخم آن به دستیاری غزنویان کاشته شده بود به درجه تکمیل رسید و شاهکارهای مانند تاج‌محل، مسجد فتحپور سکری به وجود آمد و بالاخره در قرن شانزدهم مقامی را که ایطالیا برای تجدد در اروپا اتخاذ کرد ایران برای تجدید صنایع عثمانی و هندوستان احراز کرد. حوادثی که پس از قرن هجدهم در کلیه ایران رخ نمود و یک انقراض عمومی را باعث گردید در ترکستان نیز اثر خود را بخشیده و امروز متأسفانه در آن سرزمین حتی خاطره‌ای هم از عظمت گذشته باقی نمانده است.

یادداشت:

۱. مقصود از دبستان سبک نقاشی مخصوص بود که اساتید ایجاد می‌کردند.

۲. دوره منیغ‌ها در چین بهترین دورهٔ صنایع است.

خاطراتی از زنده‌یاد دکتر مصطفی مقربی*

منوچهر ستوده

گرگ اجل یکایک از این گلّه می‌برد

دورهٔ تحصیلی متوسطهٔ این ناچیز در کالج امریکایی گذشت. مدرسه‌ای که میسیون انجیلی امریکایی برای بسط زبان انگلیسی و تبلیغ مسیحیت به‌پا کرده بود. در این مدرسه تمام درسهای ما به زبان انگلیسی بود و برای آموختن زبان فارسی و عربی ساعات معدود و محدودی تعیین شده بود. عوض تعلیم و تعلُّم، ورزش رواج بیشتری داشت و مؤسسه‌ای ورزشکارپرور بود و کمتر توجه به علم و دانش می‌کرد. در این مدرسه که تاریخ ادبیات زبان فارسی را دکتر رضازادهٔ شفق از روی متن انگلیسی تاریخ ادبیات براون تدریس می‌کرد نمی‌توان شاگردی یافت که اطلاعات کافی دربارهٔ زبان و ادبیات فارسی داشته باشد. از این مدرسه ما با مغزی محدود بیرون آمده بودیم. چند تن از ما به نامهای تقی رفیعی،

---

*. بخارا، شمارهٔ ۲، مهر ۱۳۷۷، صص ٤٢٠ تا ٤٢٦.

ابوالحسن معدل، و محمدعلی شیخ‌الاسلامی دنبالهٔ تحصیل را گرفتیم و به دانشسرای عالی راه یافتیم.

در اینجا با شاگردانی روبه‌رو شدیم که گواهی‌نامهٔ متوسطهٔ خود را از دارالفنون گرفته بودند و معلوماتشان بیش از ما بود. میان آنها پرویز ناتل خانلری و ذبیح‌الله صفا و حسین خطیبی نوری و مصطفی مقرّبی بودند. مهدی حمیدی هم از شیراز دیپلم گرفته بود و در جمع ما آمده بود. کلاسهای زبان و ادبیات فارسی دانشسرای عالی را استاد بدیع‌الزمان فروزانفر تدریس می‌کرد و کارش بود و همانند سایرین خود را پیش نمی‌انداخت و خودنمایی نمی‌کرد. از همان روزهای نخست ما باهم جوشیدیم و آمد و رفت و نشست و برخاست ما شروع شد. او زیر دست استاد جلال همائی پرورش یافته بود و مخلص زیر دست احمد نخستین که خود از دیپلمه‌های کالج امریکایی بود.

میان ماه من تا ماه گردون
تفاوت از زمین تا آسمان است

مخلص با خواندن فلسفه خدمت استاد سید محمد مشکوة و خواندن صرف و نحو عربی خدمت استاد علی‌اکبر شهابی گلیم خود را از آب درآوردم و توانستم تا آخر دوران لیسانس با شاگردان دارالفنونی همکلاس و هم‌قوا بمانم.

کلاسهای درس دانشسرا خصوصاً کلاسهای زبان و ادبیات فارسی کلاسهای پرشور و پرحرارتی بود. ما در تحصیل کمال، نهانی باهم همنشینی و رقابت داشتیم و شب و روز را به مطالعهٔ کتب ادبی و دفترهای اشعار می‌گذراندیم. در این کلاسها چون مصطفی مقرّبی مایهٔ علمی داشت بیشتر و بیشتر از ما به مطالعه و بررسی پرداخته بود و از همان سالهای نخستین دورهٔ

لیسانس خیال داشت کتابی دربارهٔ «اسامی اصوات» بنویسد. باریکه کاغذی در جیب داشت و با مداد کوتاهی که بیش از دو سه سانتیمتر درازی آن نبود و در جامدادی چوبینی جای داشت یادداشت برمی‌داشت و این باریکه کاغذها را روی هم می‌انباشت و تا آخر عمر موفق نشد که این یاداشتها را به چاپ برساند. روزی نبود که مقربی سری به مخلص نزند. خلاصه از ابتدا رفیق سفر و حضر شدیم.

در گردشهای هفتگی کوه‌پیمایی که بیشتر با ایرج افشار و احمد اقتداری و علیقلی جوانشیر و عبدالرحمن عمادی و مهدی کمالیان به راه می‌افتادیم مقربی پای اصلی بود و یک جلسه هم غیبت نمی‌کرد.

در گردش دیلمان که از قهوه‌خانهٔ کَتَلِه ـ کنار سفیدرود ـ به «تاش» می‌رفتیم، به یکی از شعب سفیدرود رسیدیم که که به جوش و خروش بهاری آمده بود. مقربی دستش را به من داد تا من او را از این ورطه برهانم. درحین عبور، ناگهان زیر پای من خالی شد و دستش از دست من رها شد و با کولوارهٔ پشتی و پوتین‌هایی که در دست داشت، آب او را کند و دَمَرو روی آب به حرکت درآمد در این وقت همه به جنبش افتادند. نادر افشار ـ برادر ایرج افشار ـ که از عقب می‌آمد، به داد او رسید و او را از مهلکه بیرون آورد. مقربی در این حال پوتین‌ها را رها نکرده بود تا بتواند دست و پایی بزند و جان خود را از دست سیلاب برهاند.

از او پرسیدیم: «چرا پوتین‌ها را رها نکردی تا دست و پایی بزنی؟»

گفت: «درحین غوطه خوردن فکر می‌کردم اگر از این مخمصه خلاص شوم، چگونه می‌توانم دنبال راه‌پیمایی را بگیرم».

زندگی مقربی توأم با صرفه‌جویی و کم‌خرجی بود. برای گردشها بـه قـول خـودش لباسـهای فرسـودهٔ رنـگ‌رفتـه را تخصـیص داده بـود و آنهـا را لبـاس «گِل‌کشی» می‌خواند. کلاهی حصیری داشت که تابستانها بـه سـر مـی‌گذاشـت و آخرین رشتهٔ لبهٔ آن ریخته بود ولی مقربی از آن دست برنمی‌داشت. تا روزی این بنده و ایرج افشار باهم قرار گذاشتیم شرّ ایـن کـلاه را از سـر او بکنـیم. کـلاه را دزدیدیم و با آن آنچه خواستیم کردیم. این عمل باعث شد که سایر رفقـا شـعری دسته‌جمعی بگویند و جسارت و وقاحت ما را شرح دهند.

مقربی از گرد و غبار وحشت داشت و همیشه سعی می‌کـرد کـه لبـاس او خاکی نشود. روی صندلی که می‌نشست دستمالی بر آن پهن می‌کرد. یـادم اسـت که روزی در درّهٔ دَرَکه رو به بالا می‌رفتیم. از او پرسیدیم: «ساعت چنـد اسـت؟» ساعتی را که عروس‌خانم به او اهدا کرده بود از لای کاغذها و کهنـه‌هـای متعـدد درآورد و برای دیدن ساعت فوتی بر آن کرد. پرسیدم: «فوت برای چیست» گفت «ممکن است گرد و خاک بر آن نشسته باشد».

مقربی در حفظ و حراست لوازم و اسباب کار خود بسیار کوشا بود. مدتی پریموس سفری مخلص خراب شد و مقربی پریموس خود را آورد. هنگام جمـع کردن و در جعبه گذاشتن،فریادی کرد: «صد بالا» یعنی متوجه باشید که پیچی کـه عدد صد بر آن حک است بالا قرار گیرد تا نفت آن نریزد و حیف و میـل نشـود. کفش و لباس او هرکدام تاریخ خرید داشت و به‌ترتیب تاریخ به تن می‌کرد تا بـه روزگار «گِل‌کشی» می‌افتاد و از ردهٔ لباسهای نو خارج می‌شد.

در حساب دانـگ پرداختـی بسـیار دقیـق بـود. یـادم اسـت بـا محمـدباقر سنگلجی ـ پسر مرحوم شریعت سنگلجی ـ بـه «دونـا» مـی‌رفتـیم در قهـوه‌خانـهٔ

«گزنک» صبحانه خوردیم مقربی مواظب بود که افراد کدام‌یک چای تلخ و کدام‌یک چای شیرین می‌خورند و یادداشت می‌کرد. سهم محمدباقر سنگلجی بیشتر شد. سنگلجی پرسید چرا دانگ من بیشتر شده است؟ مقربی گفت: «شما سه استکان چای شیرین خوردید» سنگلجی جواب داد: «من با جمعی که تا این اندازه در فکر پول هستند سفر نمی‌کنم» از همان جا برگشت و به سفر ادامه نداد.

در سال ۱۳۲۲ در دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی با مقربی همکلاس بودم. درسها را باهم می‌خواندیم و باهم مباحثه می‌کردیم. استاد بدیع‌الزمان فروزانفر خواندن سه مجلد تاریخ جهانگشای عطاملک جوینی را با ضبط لغات و مفردات به گردن ما گذاشت دو سه ماهی با این کتب ور رفتیم و سرانجام مشکلات خود را از عباس زریاب خویی پرسیدیم و هریک دفتری ساختیم و خدمت فروزانفر دادیم. در همین ایام ابراهیم پورداود انجمنی به نام «انجمن ایران‌شناسی» ترتیب داد. مقربی و بنده عضو انجمن بودیم.

مقربی در نوشتن جمیع کتب و مقالات تاریخی یک پا شریک بود. در جلساتی که در منزل پورداوود و دکتر محمد مقدم تشکیل می‌شد هردو باهم می‌رفتیم. من تا اوایل انقلاب به منزل دکتر مقدم آمد و رفت داشتم ولی مقربی آمد و رفت خود را با دکتر مقدم تا آخر ترک نکرد.

در دوران خواندن دروس دکتری متوجه شدیم که در زبان پهلوی ضعیف هستیم. از دکتر ابرامیان که استاد زبان پهلوی ما بود خواستیم جلسه‌ای تعیین کند و در منزل خود متون پهلوی را با او بخوانیم. او هم هفته‌ای دو ساعت برای این کار قرار داد و ما هم دو سه متن پهلوی را غیر از «کارنامهٔ اردشیر بابکان» که درس کلاسی ما بود با ایشان خواندیم.

مقربی سه بار ازدواج کرد . همسر اول او را مهندس احمد خردیار از خاندان ابراهیمی کرمان پیدا کرده بود و شیخ اسحق ـ بزرگ خاندان شیخیه ـ در تهران خطبهٔ عقد این ازدواج را خواند. این دختر که بسیار طنّاز و دلربا بود از نظافت مقربی خوشش نیامد و تا روزی که طلاق خواست به او دست نداد. مقربی مجبور شد نیمی از این مهر صدهزار تومانی را که نسبت به زمان هم مبلغ سنگینی بود به اقساط به او بپردازد.

دومی دختری نجیب‌زاده و سر به راه و اهل بود. بنا شد ماه عسل را باهم به بندر انزلی بروند و چون فصل مساعد بود در دریا هم شنا کنند. برای صرف صبحانه در قزوین به گراندهتل رفتند. در این وقت تنها مهمانخانهٔ موجود در قزوین، گراندهتل بود. در سالن مهمانخانه معلوم شد مقربی سیر است و اشتهایی ندارد. با صدای بلند دستور داد یک نان و پنیر برای خانم بیاورید. خانم حساب کار خود را کرد و در دل گفت که نخستین صبحانهٔ این مرد نان و پنیر است. از من چیزی نپرسیده که من چه می‌خواهم. شاید هوس کره و عسل کرده باشم. خانم از اینجا به عقب‌نشینی می‌پردازد. به بندر انزلی که می‌رسند و لباس شنا می‌پوشند و به دریا می‌روند خانم ناگهان زیر پای خود را خالی می‌بیند و دست و پا می‌زند که خود را به ساحل برساند و از مقربی هم کمک می‌خواهد. مقربی شنا بلد نبود و از نجات غریق هم خبری نداشت. فکر جان خود را می‌کند و زودتر خود را به ساحل می‌رساند. خانم به همت خود، خود را از غرقاب خلاص می‌کند و به ساحل نجات می‌رساند و پیش خود می‌گوید: «شوهری که در غرقاب دریای خزر مرا یاری نکند چگونه در دریای متلاطم زندگی یاور و

نگهبان من خواهد بود» از همان جا تصمیم می‌گیرد که از مقربی جدا شود و به محض رسیدن به طهران طلاق می‌خواهد.

مدتی هم مخلص به اتفاق همسر خود خانه به خانه، در به در، کوچه به کوچه، کو به کو گشتیم و هر دختری را که پیدا کردیم او عیبی برایش می‌یافت. بسیار سخت‌پسند بود. هر روز بهانه می‌گرفت. تا سرانجام یکی از رفقای نزدیکش که در دایرةالمعارف باهم کار می‌کردند دختری از خاندان مهنّا را برای او در نظر گرفت و مورد پسند مقربی واقع شد با او ازدواج کرد و تا آخر عمر با او زندگی کرد و دو سال قبل از مقربی این جهان را وداع گفت. خدایش هردو را بیامرزد و قرین رحمت خویش قرار دهد. آمین یا رب‌العالمین.

گلور ـ بیستم مهرماه ۱۳۷۷

خواجه نصیر و مردم زواره*

«از داستانهای محلی که برای نخستین‌بار قلمبند می‌شود»

محیط طباطبایی

ایلغار مغول دشوارترین آسیب‌ها را به کشور ایران رسانیده و ناگوارترین خاطرات تاریخی را در دفتر حوادث ایام به یادگار گذارده است. آنچه را خویشاوند پیشقدم چنگیز، آتیلا در وصف تاخت‌وتاز هونها گفته بود که هرجا توسن او پا بگذارد از آبادی و خرمی نشانی باقی نخواهد ماند کردار چنگیز و اولاد او در یورشهای متوالی به ایران صورت فعلیت بخشیده.

اتفاقات ناگواری که برای شهرهای بزرگ ماوراءالنهر و خراسان و عراق رخ داده در کتب سیر و تواریخ آن زمان کم و بیش ضبط و ثبت شده است و عطاملک و رشیدالدین فضل‌الله قتل‌عام‌های بخارا و خوارزم و هرات و نیشابور و ری را نوشته‌اند.

این آتش جان‌سوزی که از مرزهای چین و سیبری تا کنار دریای مدیترانه پیش می‌رفت و تر و خشک را باهم می‌سوخت تنها بلای جان سواد اعظم و

---

*. یغما، شمارهٔ ۹۵، خرداد ۱۳۳۵، صص ۱۱۲ تا ۱۱۶.

شهرهای بزرگ نبود بلکه بر سر راه خود هرچه را می‌یافت و هرکه را نافرمان می‌پنداشت از میان برمی‌داشت.

مورّخین، حوادث کم‌اهمیّتی را که برای شهرهای کوچک و طوایف و قصبات و قراء ایران رخ داده است در تلو مصائب کشتار و ویرانی شهرهای بزرگ ناچیز پنداشته و از آن حساب نگرفته‌اند و ضمن وقایع ضبط شدهٔ تواریخ دربارهٔ آنها چیزی ننوشته‌اند.

تکرار حوادث قتل و غارت و ویرانی و ستمدیدگی و گزند و رنج متوالی در تاریخ ایران متدرجاً خاطرات حوادثی را که از آن عهد در لوح خاطرها نقش بسته و زبانزد مردم بود محو کرده و جای آن را به مصیبت‌ها و رنجها و ستمکشی‌های تازه‌تری بخشیده است.

غمهای نوی که هردم به سوی مردم در طی هفتصد سال بعد از مغول روی می‌آورده یاد غمهای گذشته را فراموش کرده و توجه به ستمهای تازه، خاطرات ستمکاران دیرینه را از یاد برده است.

باوجود این، مردم زواره اردستان از توابع ولایت اصفهان هنوز داستان ویرانی و پریشانی و شوربختی را که برای زادوبوم نیاکان ایشان در دورهٔ تاخت‌و تاز هلاکوخان پیش آمده بود به یاد داشته و سینه به سینه شرح آن را برای اخلاف خود روایت کرده‌اند. ارتباط خاصی که حادثهٔ ویرانی زواره و پراکندگی مردم آنجا با شخصیت سیاسی خواجه نصیر طوسی پیدا کرده است خاطرهٔ یک اقدام خیر و مساعدت خردمندانهٔ او را در جلوگیری از قتل عام سکنه و تجدید عمران زواره و برگردانیدن املاک گریختگان از حصار زواره را به ایشان در نظر زواره‌ای ضمن هفتصد سال زنده و مؤثر نگاه داشته است.

این داستان باوجودی که همیشه به یاد مردم بوده است و بـرای خـویش و بیگانه نقل می‌کرده‌اند تاکنون در جایی نوشته نشده و تنها مرحوم سید محمـدعلی وفای زواره‌ای در تذکرهٔ شعرای اصفهان کـه یکصـد و سـی سـال پـیش بـه نـام مآثرالباقر تألیف کرده است در دیباچهٔ ترجمهٔ احوال خـود بـه ایـن حادثـه اشـارهٔ مجملـی دارد و مـی‌گویـد: «سـادات طباطبـایی را بـدین مناسـبت سـادات زواره می‌گویند که در فتنهٔ مغول به قلعهٔ زواره پناه برده و متحصن شده بودند.» باوجود مسامحه‌ای که در این اشاره وجود دارد باز نخستین موردی است کـه روایتـی در باب حادثهٔ تحصن اهل زواره ضمن آثار مکتوب قید شده است.

اینک که به مناسبت انقضای هفتصد سال از مرگ خواجه تجلیل مقام او را در طهران تمهید مقدمه و اسباب کرده‌اند برای اینکه از مراتب نفوذ فکری خواجه در تحول اتفاقات سیاسی آن عصر و مساعی نیکخواهانه‌ای که جهت تخفیف آثار ظلم و بدرفتاری مغول همواره به‌کار مـی‌بسـته اسـت نمونـه‌ای گویـا و رسـا بـه استحضار علاقه‌مندان برسـد داسـتان محاصـره و تفرقـهٔ مـردم زواره و خرابـی و تجدید آبادانی آنجا را به شرحی که از گذشتگان شنیده‌ایم برای تذکار عمل صالح محقق طوسی در دسترس خوانندگان مجلهٔ یغما قرار می‌دهیم. احتمال مـی‌رود در برخی از جزئیات مابین روایاتی که از اشخاص مختلف شنیده می‌شود اخـتلاف و تفاوتی وجود داشته باشد ولی به‌طور کلی صورت جامع حادثه از این روایتی کـه ذکر می‌شود خارج نخواهد بود.

در طفولیت از نیای خود شنیدم که چون هلاکوخان مغول سرتاسر ایران را به ضرب شمشیر مسخر ساخت و سپاه مغول برای اطمینان از مراتب اطاعت همه طبقات مردم در داخلهٔ کشور جابه‌جا می‌شد دسته‌ای از مغولان به ریاست یکی از

شاهزادگان مغولی که در روایت آن را پسر هلاکو نیز گفته‌اند از راه زوارهٔ اردستان به سوی یزد می‌رفتند و یا برعکس از آن سو برمی‌گشتند. وقتی به زواره می‌رسند خانزاده در کوچه‌باغ جنوب شهر که همه روزه مرد و زن برای کار و گردش عبور می‌کردند زنی را می نگرد که بدو دل می‌بندد و می‌خواهد آن زن را با خود ببرد. زن تن درنمی‌دهد چون او می‌خواهد درشتی کند و زن را به زور بکشد و ببرد، مردم زواره که در روایت «سادات طباطبایی» خوانده می‌شوند به حمایت از ناموس خود با او کشمکش می‌کنند و درنتیجه زن نجات پیدا می‌کند و سرکردهٔ مغولی تصادفاً کشته می‌شود. این حادثه مردم زواره را چنان مضطرب می‌سازد و بیم می‌دهد که فوراً درصدد تهیهٔ وسایل محاصره از آذوقه و تعمیر حصار برمی‌آیند و وقتی از اصفهان یا شهر دیگری که نزدیک به زواره بود سپاه مغول برای تلافی و خونخواهی شاهزادهٔ مقتول به زواره می‌رسند، سادات طباطبایی باروی شهر را استوار کرده بدان پناه می‌برند. طول مدت محاصره و مقاتله و بیم آنکه بی‌آذوقگی با استفاده از وسایل خرابی دیوار و برج و بارو، شهر را به دست مغول بیفکند مردم را برمی‌انگیزد که قاصدی پیش خواجه نصیرالدین بفرستند و از او برای نجات خود از قتل عام یاری بطلبند. خواجه که در این زمان وزیر یا متولی کلیهٔ اوقاف ایران محسوب می‌شد و ارتباط وظیفه‌ای با شهر زواره که در آن زمان کلاً موقوفهٔ ابوعلی احمد بن رستم اصفهانی بوده است داشت برای محصورین پیام می فرستد «در جاهای دیگر که کسی مغولی را نکشته بود مغول همهٔ مردم را کشتند، در زواره که سه جرم (ناموس‌پرستی و سرکشی و قتل شاهزادهٔ مغول) باهم رخ داده است دیگر هیچ امید نجاتی نمی‌رود و به محض اینکه حصار شهر گشوده شود همه را برای عبرت دیگران از تیغ بی‌دریغ خواهند

گذرانید. پس در مقاومت و ادامهٔ تحصن امید نجاتی نیست و در تسلیم نیز جز در تسلیم جان خود و فرزندان انتظاری نمی‌رود، در این صورت بهتر آن است که از درون حصار نقبهای دراز به سوی دشت و صحرا کنده شود و سپاه دشمن را به جهتی که نقب از آن سو نباشد به زد و خورد سرگرم دارند و دسته دسته شبانه از راه نقب به خارج فرار کنید و در پیرامون جهان پراکنده شوید. مردم به دستور خواجه در جهت شمالی زواره که تا تیه‌های شنی ریگستان مجاور چندان مسافتی ندارد نقبی طولانی کندند و نخست زن و فرزند و سپس جوانان را از این راه بیرون فرستادند و آنان به دلالت خواجه نصیر در اطراف کشور پراکنده شدند.

روایت محلی می‌خواهد چنین نشان بدهد که کلیهٔ دسته‌های طباطبایی که امروز در سراسر ایران از آذربایجان و عراق و بروجرد و قم و کاشان و فارس و کرمان و خراسان اقامت دارند احفاد کسانی هستند که از حصار زواره نجات یافته و در سرتاسر ایران پراکنده شده‌اند.

پس از اینکه از محصورین جز معدودی پیر فرتوت کهنسال دیگر کسی در داخل حصار باقی نماند و درموقع تمهید مقدمه فرار دیگران، امر دفاع از برج و بارو را همین دسته بر عهده گرفته بودند، به قشون محاصر درخواست تسلیم کردند مشروط به اینکه بر عجزهٔ ناتوان ببخشایند ولی پس از ورود سپاه فاتح در داخلهٔ حصار جز پیران سالخورده که بایستی از هلاکت و اسیری معاف بمانند کسی را نیافتند و دیگران روزها بلکه هفته‌ها بود که خود را به نقاط دوردست رسانیده بودند. مغول وقتی این زبردستی را از سادات دیدند یکی از رؤسای طایفه را که پیرمردی ناتوان و زاهد و عابد بود به نام میرحیدر یا بهاءالدین حیدر در خانهٔ او به قتل رسانیدند و بر سایرین نیز رحم نیاوردند و پس از آنکه

عمارات را خراب و باغستانها را صحرا و کشتزارها را بایر نمودند قناتهـای زواره را بینباشتند چنانکه وقتی زواره را ترک می‌کردند دیگر از عمران و حیات نشـانی در آنجا باقی نمانده بود.

سادات زواره به شکرانهٔ اینکه با رهبـری خواجـه نصـیر از کشـتار نجـات یافتند دل از زاد و بوم خود برکندند و به هرجا رسیده بودند در آنجا رحل اقامت افکندند.

سادات طباطبایی مقیم آذربایجان خود را غالباً از زاد و ولد همین فراریهای زواره می‌شناسند.

چندی پس از این حادثه چند تن زردشتی یزدی که کار ایشان چـاه‌کنـی و مقنی‌گری بود به زواره می‌رسند و آنجا را ویرانه و تهی از سکنه می‌بینند درصـدد عمران برمی‌آیند و از حاکم مغـول ناحیـه اجـازه احیـای قنـوات و ایجـاد مـزارع می‌گیرند و در مدت کمی دوباره زواره رو بـه آبـادی مـی‌گـذارد و از کشـاورزان نواحی یزد و عقدا و نائین تا کاشان گروهی بدانجا روی می‌آورنـد. پـس از آنکـه خبر آبادانی زواره در بلاد غربت به گوش مردمی می‌رسد کـه بـرای حفـظ جـان خود گریخته و به شهرهای دیگر پناهنده شده بودند به فکر بازگشت می‌افتند.

در این زمان هلاکو می‌میرد و اکتای قاآن به پادشـاهی مـی‌رسـد و سـادات درصدد برمی‌آیند زواره را از تصرف مردم تازه‌وارد بیرون آورند و کشـمکش بـر سر آب و ملک و خانه تولید می‌شود و عاقبت کار را به خواجه نصیر که هنوز در حیات بوده مراجعه می‌کنند و طرفین حکمیت او را گـردن مـی‌گذارنـد. خواجـه می‌گوید از شش‌دانگ آب زواره دو دانگ آن به سادات داده شود و چهـار دانـگ دیگر در دست صاحبان تازه بماند و مالیات دیوانی ایـن دو دانـگ سـاداتی را در

مقابل سر جمع مالیات چهار دانگ ملکی دیگر می‌کنند و خانه‌هایی که داخل حصار در شمال شهر و میان دو دروازهٔ شرقی و غربی قرار گرفته بود به سادات می‌دهند و قسمت جنوبی در دست آبادکنندگان باقی می‌ماند.

زمین‌های زراعتی نیز که در دنبالهٔ همین خط شرقی و غربی در شمال و جنوب قرار داشته به همان نحوهٔ تقسیم خانه، میان سادات و غیرسادات تقسیم می‌گردد.

این ترتیب خواجه نصیر تا چند سال پیش که نحوهٔ مالکیت زواره تغییر پیدا کرد اصولاً برقرار بود و دو دانگ آب و نیمی از اراضی زواره از خراج و مالیات معاف بود.

روایت محلی می‌گوید که خواجه نصیر از مراغه به زواره سفری کرد تا ترتیب تقسیم آب و ملک زواره را بدهد و در این اثنا چون به قصبهٔ اردستان می رسد برای تقسیم آب قنات «ارونه» که چند محل از قصبه با قرای دور و نزدیک از آن سهم می‌برده‌اند مقسم‌المیاء یا آب‌بخشان ارونه را که هنوز باقی و از کارهای ساده ولی بسیار دقیق و حساس مهندسی است ترتیب می‌دهد و آنگاه به آذربایجان برمی‌گردد.

سادات وقتی وضع تازه محیط زواره را برای اقامت خود نامناسب دیدند غالباً در اوطان جدیده باقی ماندند و فقط معدودی از افراد به زادگاه اصلی باز گشتند و تا فتنهٔ افاغنه که بار دیگر محاصرهٔ زواره پیش آمد، شهر اصفهان بیشتر مورد نظر آنان بود و درضمن دسته‌هایی از ایشان در شهرستانهای پیرامون زواره از اردستان و نایین و جندق و عقدا و یزد و نطنز و بلوکات اصفهان مسکن

گزیدند و افراد برجسته‌ای از ایشان به هندوستان رفتند و در لکنهو و حیدرآباد دکن و سند بیشتر رخت اقامت افکندند.

سلسله‌های طباطبایی که در زواره و اردستان و نایین سکونت دارند غالباً نسب خود را به همان «میرحیدری» می‌رسانند که در حادثهٔ هجوم مغول کشته و درون خانهٔ خود به خاک سپرده شده است.

قبر او امروز یک گنبد خاکی چندصد ساله است که هنوز از دستبرد باران و برف محفوظ مانده است. باوجودی که بیش از صدها فرزندزادگان او در اطراف ایران صاحب جاه و مقام و مال و منال شده‌اند کسی هنوز درصدد برنیامده که با مشت گلی و خشتی چند از ویرانی آن جلوگیری کند. مقبرهٔ او را قدیمی‌ها می‌گفتند در اصل مقبرهٔ پیر نورالله بوده که بهاءالدین حیدر هم در آنجا دفن شده است. گمان می‌کنم این نورالله یکی از چند «نورالهدی» باشد که سادات طباطبایی قاضی نور نائینی خود را به آنها نسبت می‌دهند و یکی از این «نورالهدی»ها قاضی نوری است که در زمان پادشاهان صفویه مردی ادیب و شاعر و سرشناس بوده است. مقبرهٔ نورالله و بهاءالدین حیدر در وسط شهربند زواره قرار دارد و مورد احترام عموم مردم است و سلسله‌های طباطبایی زواره «میرزا آقاعلی» و «میر شاهمرادی» و «میرمحمد شفیع» و «میرزا رفیعای نائینی» و «میر باقر» که پنج خانوادهٔ معروف طباطبایی مقیم زواره اردستان می‌باشند خود را از احفاد این بهاءالدین حیدر می‌دانند.

داستان محاصره و ویرانی زواره و پراکندگی سادات طباطبایی مقیم زواره و بازگشت آنها به زواره و انتشار در ایران و عراق و هند چنان که در روایات

محلی گفته می‌شود ازقراری است که نقل شد و ناگزیر است دو نکته را در اینجا بر این داستان به صورت توضیح بیفزاید.

یکی آنکه تا قرن ششم شخصیتهای سرشناس زواره همه طباطبایی تنها نبوده‌اند و علی بن حسن زواره‌ای رئیس زواره که یاقوت از او نام برده و قاضی ارجانی او را ستوده و مسجد جامع تاریخی زواره را ساخته و تا قرن ششم معروفترین زواره‌ای در تاریخ زمان خود بوده است، با طباطبائیان ارتباطی نداشته است و شاید با مجیرالملک یا مجیرالدولهٔ اردستانی داماد نظام‌الملک و وزیر سلاجقه که یکی از ادبای عصر خویش بوده است نسب و ربطی داشته باشد.

نکتهٔ دیگر آنکه یکی از سران نامدار اسماعیلیه که در قرن پنجم مقام او تالی حسن صباح بوده و هنگام دعوت حسن مقیم قزوین شده بود، ابوعلی دهدار زواره‌ای است که موجبات پیشرفت کار و استقرار حسن صباح و جانشین او را فراهم آورد و گور او در الموت یکی از سه مقبره‌ای بوده که تا قرن هفتم همواره زیارتگاه اسماعیلیه ایران بوده است.

شاید در فاصلهٔ زمانی میان سقوط سلطان محمد خوارزمشاه و هجوم هلاکوخان که اسماعیلیه در شرق و شمال و مرکز ایران نفوذ فوق‌العاده یافتند و بیش از پنجاه قلعهٔ مستحکم را به دست گرفتند و پناهگاه خود قرار دادند قلعهٔ زواره را نیز که هنوز استحکام آن مایهٔ اعجاب است و در وسط شهر بیدو درون حصار بزرگ قرار دارد به دست گرفته باشند تا برای وطن دهدار ابوعلی حرمتی خاص به‌جای آمده باشد، بعلاوه خط ارتباط میان قلاع قاین ـ بشرویه ـ تون ـ طبس را از راه صحرای کویر مرکزی با اصفهان متصل و دراختیار خود داشته باشند. این حادثهٔ محاصره و خرابی زواره که در داستانهای محلی ذکر شده بعید

نیست که یک دستبرد مغولی برای تسخیر قلعهٔ زواره بوده که در دست اخلاف دهدار ابوعلی قرار داشته است. به هر صورت این دو نکته مبتنی بر حدس و قرینه است و نمی‌تواند در اساس داستان خرابی زواره به دست مغول که گفته شد، تردیدی وارد سازد.

نامه محمد قزوینی به عباس اقبال*

محمد قزوینی

این نامه را سی و چند سال پیش مرحوم علامهٔ قزوینی به مرحوم استاد عباس اقبال نوشته در آغاز دوران آشنایی و دوستی. اکنون که در مجلهٔ یغما به چاپ می‌رسد، پرفسور ادوارد براون، سیّد احمد کسروی، علامهٔ قزوینی، استاد عباس اقبال... که همه از بزرگان علما و محققین عصر بودند رخت از جهان بیرون کشیده‌اند. رحمهٔالله علیهم اجمعین.

۲٤ ذی‌الحجه ۱۳٤۱ = ۷ اوت ۱۹۲۳

دوست عزیز فاضل، علامهٔ محترم تعلیقهٔ سرکار مورخهٔ ۳۱ چند روز قبل زیارت گردید و با همان پست جزوه‌ای که آقای آقا سید احمدآقای کسروی در خصوص تاریخ طبرستان لابن اسفندیار ترجمهٔ پرفسور برون مرقوم فرموده‌اند با قطعات چاپی از همان فاضل معزّی‌الیه در همان موضوع مستخرج از مجلهٔ نوبهار رسید. زبانم از عرض تشکر از این‌همه مرحمت و از اظهار معذرت از این‌همه زحمت و رنج که به خود راه می‌دهید شهدالله قاصر است و استعجاب من از مشاهدهٔ این‌همه فضل و کمال و تتبّع و تبحّر و طریقهٔ انتقادی متأخرین از علمای

---

*. یغما، شمارهٔ ۹۳، فروردین ۱۳۳۵، صص ٤ تا ۹.

اروپا که در شخص سرکار حس می‌کنم نهایت ندارد و همچنین از مطالعهٔ مرقومات رفیق فاضلتان آقای کسروی تعجّب بر تعجّب من افزود و یقین کردم که فی‌الواقع خاک ایران «معدن لب لعل است و کان حسن / عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است».

شک نیست که ایران همه وقت معدن علم و فضل بوده است و قدیما و حدیثا علما و فضلا و ادبا از هرگونه و از هر موضوع در آن بسیار بوده و هستند ولی در این قرون اواخر که مستشرقین اروپا خدمات بسیار شایان به علوم و آداب مشرق‌زمین به ظهور رسانیده‌اند و به واسطهٔ عدم تقیّد و تعبّدشان به بعضی از حدود و قیود مذهبی وغیره در طریقهٔ انتقادی و مقایسهٔ مظان مختلفه با یکدیگر و احداث نور حقیقت به واسطهٔ اصطکاک دادن آراء متناقضه باهم (اگر بخواهیم تعبیر شیمیست‌ها را به‌کار ببریم) یدِ بیضا نموده‌اند در ایران سرتاسر آن کسی را بنده ندیده بودم و نشنیده بودم که با این طریقهٔ انتقادی Methode Critique آشنایی داشته باشد ولی الحمدلله که در این سنوات اخیره جسته جسته نمونه‌های مکمّل از آن مشاهده می‌شود ازقبیل آقای جمال‌زاده (در روابط روس و ایران) و سرکار عالی و رفیق فاضلتان آقای کسروی و حالا بنده می‌توانم بگویم که الان طاب لی ألموت زیرا که چون سعادت امری نسبی و اضافی است و همچنین ضدّ آن که شقاوت و بدبختی باشد . بالاترین بدبختی‌ها برای بنده به نظر خودم این انحطاط مفرط عمیق ادبیات ایران بود که روز به روز به‌خصوص از ده پانزده سال به این طرف بیشتر در گرداب هلاک فرو می‌رفت و زبان جراید یومیه که اینجا می‌رسید (و می‌رسد) به‌طوری شده است که خدا شاهد است بدون اغراق بنده بسیاری از کلمات و عبارات آن را هیچ نمی‌فهمم یا به عسرت و

مرور چندین مرتبه مقصود نویسنده را حدس می‌توانم بزنم و من همیشه خیال می‌کردم که ایران که از تسلّط عرب و مغول زبان و آداب خود را نجات داد این‌دفعه دیگر اجل آن (یعنی اجل ادبی آن) بکلی رسیده است و این خیال در تمام عمرم با بنده همراه بوده و هست و همیشه زندگی مرا که به واسطهٔ هزار مکدّرات دیگر منغّص است سیاه می‌داشت ولی چنانکه عرض کردم از چندین سال به این طرف به‌واسطهٔ مشاهدهٔ آثار قلمی دو سه بزرگواری که اسم ایشان برده شد فساد اساس این خیال و واهی بودن آن الحمدلله دارد بر بنده واضح می‌شود و با خود می‌گویم که به‌واسطهٔ عدم وجود جراید و مجلات علمی و ادبی در ایران تو ایران را نمی‌شناسی و نمی‌توانی حکمی بر یک اساس منفی و سلبی بنمایی منتهی چیزی که می‌توانی خیال بکنی این است که کسی را به آن صفتی که می‌خواهی ندیده‌ای و نشنیده‌ای و از دیرباز گفته‌اند که عدم‌الوجدان لا یدلّ علی عدم‌الوجود، ببین به محض اینکه یکی دو مجلهٔ ادبی و علمی به زبان فارسی در ایران یا در خارجه پیدا شد مثل کاوه، ایرانشهر و نوبهار چگونه روح پاک قوی هلاک‌ناپذیر جاویدان ایرانی فوراً آثار «انرژی» خود را ظاهر ساخت و به اندازه‌ای از ظهور فساد و کذب عقیدهٔ بدبین سابق خود خوشحالم که فی‌الواقع و از روی قلب همیشه حالا با خود می‌گویم که الان طاب لی‌الموت حالا دیگر آن آرزوی دیرینه را به گور نخواهم برد.

سرچشمهٔ حیات ایران خشک‌نشدنی است و اِما ما ینفع الناس فیمکثُ فی‌الأرض و این شجرهٔ طیّبه درختی است که اصلها ثابت و فرعها فی‌السماء و این دریای محیط شعر و ادب و صنعت و آن نقاشی‌هایی که اروپا را متحیر ساخته است و آن چینی‌ها و کاشی‌هایی که بهترین کارخانجات اروپا به اقرار

خودشان سِرّ رنگ‌آمیزی‌ها و ترکیبات گل آنها را هنوز کشف نکرده‌اند وغیره وغیره دریایی است که یَمده بعده سبعة ابحر، و بنده یقین دارم که طولی نخواهد کشید که مابین صاحبان طبایع سلیمه و سلایق مستقیمه این وتیره و طریقه از سرکار عالی و رفقایتان سرایت خواهد کرد چه واضح است که همان‌طور که رذایل در طبایع ملایمهٔ با آن مسری است فضایل نیز در صاحبان ذهن پاک و طبیعت نجیب به‌سرعت مسری است. قُلّ کلّ یَعمل علی شاکلته. نوریان مر نوریان را الخ. به‌خصوص که سرکار عالی از قراری که آقای حبیب‌الله خان سرتیپ شیبانی تقریر می‌فرمودند گویا در چندین مدرسه سمت معلمی و تدریس دارید و خواهی نخواهی از این آتش خود طبایع خامده را گرم و مشتعل خواهید نمود من در آن شکی ندارم.

***

درخصوص رسالهٔ خطی که رفیق فاضلتان آقای کسروی در انتقاد ترجمهٔ پرفسور براون از تاریخ ابن اسفندیار نموده‌اند و از من سرکار و ایشان خواهش نموده‌اید که آن رساله را برای پرفسور مزبور بفرستم عرض می‌کنم که به‌واسطهٔ شدت انتقاد فاضل معزّی‌الیه از پرفسور براون یعنی به‌واسطهٔ کثرت اغلاط و اوهام واضحهٔ آن ترجمه که پرفسور براون در اوایل جوانی خود لابد گویا نموده است و نیز به‌واسطهٔ شدت لهجهٔ عبارات فاضل منتقد مثلاً «مترجم اشتباه مضحکی کرده» و نحو آن بنده رویم نمی‌شود که آن را برای پرفسور مذکور بفرستم اگرچه اغلب بلکه جمیع انتقادات آقای کسروی برحق و بجاست و اگرچه او شخصاً چون با پرفسور براون دوستی ندارد آزاد بوده است که هرطور تعبیر بخواهد در انتقاد خودش استعمال کند ولی بنده چون دوستی خصوصی

چندین ساله با پرفسور مذکور دارم باوجود کمال نجابت اخلاق او در خود قوه و جسارت این را نمی‌بینم که تغلاط فاحشهٔ مضحکهٔ او را با آن تعبیرات مذکوره در مقابل چشم او بگذارم و اگرچه می‌دانم که مکدر نمی‌شود بلکه خوشش هم خواهد آمد به‌خصوص که منتقد من خودم نیستم، با وجود اینها به واسطهٔ علوّ سن او و محترم بودن او همه‌جا و با ملاحظهٔ خدمات جلیلهٔ دیگر او ادبیّاً و سیاسیّاً به ایران و به ملاحظهٔ اِن‌الحسنات یذهبن السیئات و به مضمون خلطوا عملاً صالحاً و اخر سیّئاً عسی‌الله اَنْ یَتوب علیهم روی هم رفته جنبهٔ حسنات او به مراتب بر سیئات یعنی اوهام و اغلاط او که از یک خارجی آنهم در ترجمهٔ کتابی که یک نسخهٔ مصحح مضبوط از آن در تمام دنیا موجود نیست (یعنی تاریخ ابن اسفندیار) ترجیح دارد و به مراتب به عقیدهٔ بنده می‌چربد. ولی خود بنده یک نکتهٔ جزئی را نسبت به فاضل مومی‌الیه یعنی آقای کسروی انتقاد می‌نمایم و آن این است که ایشان در دو سه جا در رسالهٔ مذکوره می‌فرمایند که این اغلاط می‌رساند که پرفسور براون این کتاب را ترجمه نکرده است بلکه به یکی از متعلقانش واگذار کرده است مثل صنیع‌الدوله، و مکرر این مطلب را اظهار و بلکه به آن اصرار می‌فرمایند. و این فقره بکلی بی‌اصل است زیرا که اولاً پرفسور براون مظهر نجابت و درستکاری و honnèteté است و هرگز در عمرش راضی نشده است و نخواهد شد که زحمات کسی را به خود نسبت بدهد و امثال مرحوم صنیع‌الدوله اگرچه در اروپا نیز وجود دارد ولی بندرت آن هم اشخاص متقلّب شارلاتان و هرکس که یک مجلس پرفسور براون را دیده باشد می‌داند که او در درست‌کاری و شرافت در درجهٔ اول است. ثانیاً اگر بالفرض کسی این کتاب مذکور را یا قسمتی از آن را برای پرفسور براون ترجمه کرده باشد و

پرفسور براون آن اغلاط مضحکه را امضا کرده باشد صورت مسئله را تغییر نخواهد داد یعنی آن اغلاط همچنان اغلاط است و از غلطیت آن به‌واسطهٔ ترجمه کردن پرفسور براون یا کسی دیگر هیچ کاهیده نمی‌شود. پس مسئله خالی از دو شق نخواهد بود یا پرفسور براون قوهٔ تمیز دادن غلط از صواب را نداشته است و آن ترجمهٔ موهومی کس دیگر را علی‌العمیا به خود نسبت داده است پس باز پرفسور براون مقصر و مسئول است بلکه مسئولیتش مضاعف است یکی آنکه زحمت غیر را به خود نسبت داده و دیگر آنکه به اندازه‌ای بی‌سواد بوده که تمیز غلط از صواب را نتوانسته است بدهد. پس چه بگوییم که پرفسور براون خود آن کتاب را ترجمه کرده و مرتکب آن اغلاط فاحشه شده است یا آنکه بگوییم ترجمهٔ دیگری را پس از خواندن و دقت امضا کرده و ملتفت عین آن اغلاط نشده، نتیجهٔ هردو بعینه یکی می‌شود یعنی تمیز ندادن پرفسور براون مابین غلط و صواب. شق دوم آنست که فرض کنیم که پرفسور براون ترجمهٔ دیگری را بدون مطالعه و خواندن ترجمه به خود نسبت داده است و اگر آن را می‌خواند و دقت می‌کرد ملتفت آن اغلاط می‌شد. در این صورت تقصیر و مسئولیت پرفسور براون به واسطهٔ این اهمال‌کاری خود به عقیدهٔ من بلاشک بیشتر خواهد شد از تقصیر و مسئولیت او در ارتکاب آن اغلاط فاحشه. مثل اینکه طبیبی بی‌سواد در علاج مریضی خبط کند و مریض هلاک شود یا آنکه طبیبی عالم معالجهٔ مریض را به کسی واگذار کند که از طب هیچ سررشته نداشته باشد یا بسیار کم سررشته داشته باشد و او خبط کند و مریض هلاک شود. مسئولیت طبیب ثانی به‌مراتب بیشتر است از طبیب اولی.

در هر صورت حقیقت امر گویا آن باشد که پرفسور براون مثل غالب مستشرقین اروپا بسیاری از اغلاط فاحش واضح را ممکن است مرتکب شوند که خود اهل زبان بخصوص که عالم و فاضل هم باشد به هیچ وجه من‌الوجوه ممکن نیست نظیر آن اغلاط را مرتکب شود، چنانکه از طرف دیگر اهل زبان اغلاط دیگری می‌کنند از نوع دیگر که مستشرق آن را نمی‌کند ازقبیل اشتقاقات مضحکهٔ صاحبان فرهنگها و قوامیس در بیان اصل لغات یا اعلام (که چند مثال از آن را جریدهٔ کاوه در بعضی نمرات خود ذکر نموده است) که مستشرق اروپایی به‌واسطهٔ اطلاعش بر السنهٔ دیگر از همان خانواده ازقبیل عبری و سریانی و نبطی (آرامی) و حبشی و قبطی درخصوص زبانهای سامی و پهلوی و اوستا (زند) و فرس قدیم (میخی) و سانسکریت وغیره در خصوص السنهٔ آریایی از آن نوع اشتباهات یضحک‌الشکلی بالطبع مصون است و همچنین اشتباهات تاریخی و بیان اصل ملل و خطوط وغیره و اشتباهات جغرافیایی (جاحظ منبع رود نیل و رود سند را یکی فرض می‌کرده است!) وغیره در هیچ صفحه از صفحات کتب فارسی و عربی خالی از آن نیست. پس صاف و ساده باید فرض کرد (و بلاشک حقیقت امر همین‌طور هم هست) که پرفسور براون یکی به‌واسطهٔ خارجی و اجنبی بودن و دیگری به‌واسطهٔ اینکه این ترجمه را گویا بیست سی سال پیش که اطلاعات و تتبعاتش خیلی کمتر بوده است کرده و دیگر و بخصوص به‌واسطهٔ کثرت اغلاط و تصحیفات و تحریفات نسخی از ابن اسفندیار که در دست داشته است خودش وحده لاشریک له این اغلاط مضحکه را مرتکب گردیده، یکی لابد این است که بسیار سریع‌العمل است و آن دقت و کُندروی و بطوء عمل که برای

تصحیح و تنقیح این نوع کتب تاریخیـهٔ ادبیّـهٔ فارسـی لازم اسـت در شـخص او فقدان دارد و مکرّر سر این فقره باهم مباحثه کرده‌ایم.

عقیدهٔ او این است که نسخ نادره یا وحیده را باید متناً یا ترجمةً بـه سـرعت هرچه تمامتر چاپ کرد و در جلوی انظار فضلا نسخ متعـدّده‌ای از آن گـذارد تـا خود ایشان بعدها هرکس نسخهٔ خود را به دقّت و به طبق میل خود تصحیح کنـد مثل اینکه یک نسخهٔ مغلوطی را عیناً عکس برداشته تکثیر نسخ آن را بنمایند و به عبارة اخری می‌گوید وجود ناقص به از عدم وجود کامل است. بنده عقیـده‌ام ایـن است که در خصوص کتب ادبی عدم کامل به از وجود ناقص است چـه مـادامی که نسخهٔ نادره یا وحیده در گوشهٔ یکی از کتابخانه‌هـا هسـت همیشـه امیـد ایـن هست که یکی از فضلای ماهر اقدام به طبع و تصحیح آن کاملاً علـی قـدرالطاقة البشریة بنماید ولی اگر یک مرتبه طبع ناقص شد مثل وصاف مثلاً که کتـاب بسـیار مهمی است درخصوص تاریخ مغول (قطـع نظـر از تصـنّعات و تعسـفات آن در عبارت) دیگر کسی اقدام به طبع انتقادی آن نخواهد کرد و آن طبع ناقص باعـث اغراء به جهل و تضلیل قُرّاء است، و هردو عقیـده خـالی از محاسـن و خـالی از معایب نیست و این استدلالات نکات بعدالوقوع است و الاّ ما مجبور و مجبـولیم به اقدامات خود هرکسی بر طینت خود می‌تند . رگ رگ است این آب شـیرین و آب شور الخ.

داور و خاطرات گلشائیان*

مجید مهران

شادروان عباسقلی گلشائیان در شماره‌های ۱ – ٤ سال شانزدهم آن مجلهٔ گرامی تحت عنوان «گوشه‌ای از زندگانی مرحوم داور»شرحی درج نمود و وعده داده بود موضوع قحطی خراسان و خودکشی داور را در مقالهٔ دیگری مرقوم دارد که اجل او را مهلت نداد، و نقاب در خاک کشید و این قصّه ناتمام ماند.

از آنجا که در روزهای آخر عمر با آن مرحوم، ملاقات‌هایی داشت و یکی از دست‌پروردگان داور بود و ماجرای خودکشی این وزیر معروف را جزء به جزء می‌دانست، در تاریخ سیزدهم بهمن ۱۳٦٦ به اتفاق آقای پرویز حکیمی به ملاقات یا بهتر بگویم عیادت گلشائیان رفتیم و سخن به داستان خودکشی علی‌اکبر داور وزیر دارایی رضاشاه کشیده شد و به شرح زیر جریان را گفت که یادداشت برداشتم و برای محکم‌کاری، در ملاقات بعدی عیناً برای او خواندم و یکی دو جا را تذکر داد اصلاح کردم و تماماً مورد تأیید ایشان قرار گرفت. بنابراین با توجه به اهمیت موضوع عین ماجرا را بنا به اظهارات آن مرحوم برای علاقه‌مندان به تاریخ معاصر ایران و آشنایی به اوضاع و احوال سیاسی و تزلزل وزرای وقت رژیم گذشته ذیلاً می‌نگارم.

---

*. آینده، سال نوزدهم، صص ۱۰۰٦ تا ۱۰۰۸.

مرحوم داور وقتی که وزیر دارایی شد آن عده از جوانانی را که با آنها در عدلیه کار کرده بود و مورد اعتمادش بودند به وزارت دارایی منتقل کرد. مرحوم اللهیار صالح را مدیرکل امور مالی و من را مدیرکل امور اقتصادی منصوب کرد. طبق قانون انحصار تجارت چون با دولت‌های شوروی و آلمان بیشتر معاملات به‌صورت تهاتری (پایاپای) بود تصمیم گرفت صادرات کشور تحت نظارت دولت باشد، لهذا شرکت مرکزی تشکیل داد و از بازرگانان معروف نظیر علی وکیلی دعوت به عمل آورد تا عضو هیئت‌مدیرهٔ این شرکت باشند و چون مذاکرات با شرکت نفت انگلیس و ایران بالاخره به تمدید قرارداد کشیده شد و درآمد قابل ملاحظه‌ای نصیب دولت ایران نگردید،داور با شرکت امریکایی سینکلر وارد مذاکره شد که امتیاز منابع نفت شمال کشور را به آنها بدهد و از رضاشاه تقاضا کرد روی نقشهٔ ایران با مداد قرمز حوزهٔ مناطق نفتی مذکور را شخصاً خط بکشد، بعداً به من گفت رضاشاه عادت دارد اگر سروصدایی بلند شد، بعداً حاشا کند و کاسه کوزه را سر ما بشکند، بنابراین به خط خودش سند گرفتم.

داور تا قبل از انتحار با مقامات امریکایی در وزارت امور خارجه برای اعطای امتیاز نفت مشغول مذاکره بود. انگلیسی‌ها از این موضوع بو بردند و شروع کردند به بدنام کردن داور. ازجمله یک روز خبردار شدیم که تهران نه نفت دارد و نه بنزین. در هیئت وزیران که در حضور شاه تشکیل شده بود داور پیشنهاد می‌کند که تا رفع مضیقه، بنزین و نفت جیره‌بندی شود. رضاشاه سری تکان می‌دهد و به‌طور استهزاء می‌گوید هی دلی دل! مملکتی که روی منابع سرشار نفت خوابیده باید بنزین و نفت را جیره‌بندی کند و با عصبانیت دستور

می‌دهد این نورث کرافت فلان فلان شده رئیس شرکت نفت را بگویید این مسخرگی‌بازی‌ها چیست و فوراً رفع اشکال کند.

گلشائیان اضافه کرد روز بعد به دستور او به دیدن نورث کرافت که در تپه‌های الهیه مشغول اسکی‌بازی بود رفتم اوامر شاه را ابلاغ کردم.

کرافت گفت تقصیر ما چیست؟ ارتش تمام نفتکش‌ها را ممانعت کرده و سرلشکر خزاعی فرماندهٔ لشکر جنوب هرچه کامیون است در خدمت گرفته و راه‌آهن هم قادر نیست این همه محموله را حمل کند. ازطرف دیگر در همان سال به علت کمی برداشت محصول، خراسان گندم نداشت و مردم بدون نان مانده بودند و رضاشاه هر روز وزیر دارایی را می‌خواست و نتیجهٔ کار را سؤال می‌کرد و خیلی از این بابت عصبانی بود.

داور متوالیاً از هشت صبح تا ده شب کار می‌کرد و ستاد عملیات تشکیل داده بود و روی نقشهٔ ایران بر دیوار با سنجاق‌های رنگارنگ مسیر کامیون‌ها را تا آخرین لحظه تعیین می‌کرد و مرتباً با رؤسای ادارات غلّه و غیره در تماس بود تا از سایر نقاط کشور کمبود گندم خراسان را جبران کند. وقتی از همکاری ارتش مأیوس گردید و فهمید تعمّدی هست که کامیون ندهند به دکتر محمد سجادی وزیر راه متوسّل شد، او هم آب پاکی را ریخت و گفت به علت ریزش برف سنگین در گردنهٔ گدوک واگونها از ریل خارج شده‌اند و قادر به حمل گندم نیستند.

هنگامی که در اطاق داور بودم و این خبر یأس‌آور را شنید، فوق‌العاده ناراحت شد و بر روی کاناپه دراز کشید و با ناراحتی گفت فلانی کار من تمام است و طبیعت هم با من سر ناسازگاری داردو نمی‌خواهد این مشکل حل شود.

از جانب دیگر رضاشاه را توهّم برداشته بود که در شرکت مرکزی لفت‌ولیس می‌شود و پول خزانه هدر می‌رود و معمول این بود که وزرای خارجه – مالیه و راه هرموقع مطلب واجبی داشته باشند بدون وقت قبلی شرفیاب شوند. صبح آن روزی که داور تصمیم به خودکشی می‌گیرد از دربار اطلاع می‌دهند که شاه او را احضار کرده است. وقتی داور وارد دفتر رضاشاه می‌شود (ظاهراً رئیس بانک ملی امیرخسروی و جم نخست‌وزیر هم حضور داشته‌اند) به محض آنکه سلام می کند، شاه با تغیّر می‌گوید سلام آقای رئیس جمهور! منظورش این بوده که مأموران شهربانی به او گزارش کرده‌اند که داور درصدد برانداختن سلطنت است و می‌خواهد این مقام را کسب کند و یا اینکه رضاشاه به این ترتیب خواسته ضربهٔ کاری را به وزیر دارایی خود بزند و از قرار معلوم کلمات رکیکی نسبت به داور ادا می‌کند، به‌طوری که داور وقتی وارد باغ می‌شود از شدت ناراحتی روی نیمکت می‌نشیند، بعداً یکسر به وزارتخانه می‌رود و فوراً سلطان حسین‌میرزا رخشانی رئیس انحصار تریاک را می‌خواهد و می‌گوید نمایندگان مجلس شکایت دارند که تریاک‌ها مرفین کافی ندارند، چند لول تریاک بیاورید تا صحّت و سقم این شایعه در آزمایشگاه روشن شود.

مرحوم داور پس از قتل تیمورتاش و سردار اسعد و اعدام اسدی و زندانی کردن نصرت‌الدوله فیروز از دوستان قدیمی خودش، حدس زده بود روزی نوبت او هم فرا خواهد رسید، لذا دستور داده بود دکتر مهدی نامدار مقداری گرد مرفین یا کوکائین برای او تهیه کند و همیشه این گرد را در لابلای کمربند خود همراه داشته است و نمی‌خواست به ذلّت بمیرد. همان روز به رئیس خزانه دستور می‌دهد صورت موجودی را برای او بیاورند و طبق دستور کتبی شرکت مرکزی

را منحل می‌کند و شرحی می‌نویسد که اگر علی وکیلی و بقیهٔ اعضای هیئت‌مدیرهٔ شرکت مرکزی هرگونه اقدامی کرده باشند به دستور شخص او بوده و آنها بی‌گناه بوده‌اند و تمام مسئولیت را به گردن می‌گیرد، و شرحی خطاب به رضاشاه می‌نویسد و با ذکر ارقام قطعی معلوم می‌دارد هیچ حیف و میلی به عمل نیامده و طبق آماری که رئیس کل خزانه تهیه کرده بود نه‌تنها موجودی حساب شخص شاه در بانک، بلکه دارایی دولت دست نخورده است و بی‌جهت خاطر او را مشوب کرده‌اند. این نامه را بعدها گلشائیان [وقتی] کفیل وزارت دارایی می شود در کشوی میز داور پیدا می‌کند و ازقرار معلوم وزرای قبلی جرأت نکرده بودند به عرض برسانند.

در تاریخ بهمن ۱۳۱۵ اول شب که داور به خانه می‌رود به همسر خود می‌گوید من امشب خسته هستم و شام نمی‌خورم، شما با بچه‌ها شام بخورید و بخوابید. پس نامه‌ای که برای مادر و خانم خود تهیه می کند، و به نحوی از این عمل خود که از روی ناچاری انجام می‌دهد پوزش می‌خواهد در همان اطاق پذیرایی تریاکهایی را که از رخشانی گرفته بود با ته قلم خودنویس خرد می‌کند و با گرد مرفینی که در کمربند خود داشته اول مخلوط کرده و سپس در آب حل می‌کند و جرعه‌جرعه سر می‌کشد، به‌طوری که خط آنها بر لیوان آبخوری باقی مانده بود. همسر او صبح روز بعد متوجه می‌شود چراغ سالون روشن است و وقتی وارد اطاق می‌شود می‌بیند داور با لباس در روی نیمکت خوابیده، عقب اللهیار صالح که در همان نزدیکی منزل داشته می‌فرستد و دکتر لقمان‌الملک و دکتر میر و دکتر جهانشاه صالح هم می‌آیند و هرچه کوشش می‌کنند فایده‌ای نمی‌بخشد و به این‌ترتیب داور جان به جان‌آفرین تسلیم می‌کند.

گلشائیان افزود وقتی که داور در رأس ساعت هشت بـه وزارتخانـه نیامـد تعجـب کـردم، از حسـن‌خـان پیشـخدمت مخصـوص او پرسـیدم آقـا تشـریف نیاورده‌اند؟ حسن‌خان جواب می‌دهد آقای داور فوت کرده‌اند! با ناراحتی تمام به اتفاق علاء که از طرف شاه همه‌روزه برای بازرسی کار شـرکت مرکـزی مراجعـه می‌کرد فوراً به منزل داور می‌رود و وقتی با جنازهٔ او مواجه می‌شود بی‌اختیار لـب به شکایت می‌گشاید و بلند می‌گوید این چه مملکتی است؟ یک روز تیمورتـاش و سردار اسعد را در زندان می‌کشند، حالا هم باید کاری کنند کـه داور از شـدت استیصال دست به خودکشی بزند. در این موقع جم نخست‌وزیـر دسـت بـر روی دهان گلشائیان می‌گذارد و آهسته می‌گوید مگـر مختـاری رئـیس شـهربانی را آن گوشه نمی‌بینی و آیا از جانت سیر شده‌ای؟ به او تکلیف می‌کند زود برو به خانه. گویا نامه‌هایی را که داور خطـاب بـه مـادر و همسـر خـود نوشـته بـوده رئـیس شهربانی برمی‌دارد و به دکترها دستور می‌دهد در موقع صدور گواهی مرگ اسمی از انتحار نبرند و علت را سکتهٔ قلبی ذکر کنند.

روز بعد هم همکاران داور می‌خواهند بـا تشـریفات جنـازه را از شبسـتان مسجد سپهسالار حمل کنند و گلشائیان هم یک سر تابوت را گرفته بود، سـرتیپ ادیب‌السلطنه رادسر (سرداری) معاون وقت شهربانی به عجله می‌آید و مـی‌گویـد این لوطی‌بازی‌ها چیست؟ و به این ترتیب به اشارهٔ مقامات بالا تشییع جنازه یکی از وزرای معروف که سهم بزرگی در انقراض سلسلهٔ قاجاریه و به تخت نشـاندن رضاشاه داشت موقوف می‌گردد. ازقرار معلوم رضاشاه میل نداشت در بـین مـردم شایع شود یکی از وزرای معروف او دست به خودکشی زده است.

به دانشجویان پندپذیر*

مجتبی مینوی

جناب آقای رئیس دانشگاه مصلحت دیدند که امسال یک تن از پیران دانشگاه از برای دانشجویان چند کلمه‌ای بگوید. اما از قضا انتخاب ایشان بر کسی قرار گرفته است که در فن سخنرانی چندان مهارتی ندارد. اگر یکی از مردان دین و وعاظ و مذکرین به سخن گفتن دعوت شده بود کارش آسان‌تر بود. آیه‌ای از قرآن مجید تلاوت می‌کرد، مثلاً که، قل هل یستوی‌الذین یعلمون والذین لایعلمون، و حدیثی از پیغمبر اکرم می‌خواند، مثلاً که، اطلبوا العلم من‌المهد الی اللحد، آنگاه چند شعری از این شاعر و آن شاعر ... اما بنده با شیوهٔ مردان دینی که آشنایی ندارم سهل است با فوت و فن سخن‌رانان سیاسی نیز بیگانه‌ام. چیزی ندارم که برای دانشجویان دانشگاه بگویم جز چند کلمه نصیحت و به قول فردوسی، لب پیر با پند نیکوتر است.

دوستان گرامی، بعضی از شما امروزه به رتبهٔ دکتری یا فوق‌لیسانس نایل شده‌اید و به‌اصطلاح فارغ‌التحصیل شده‌اید. ولی این لفظ فارغ‌التحصیل همان‌قدر که لفظاً غلط است معناً هم غلط است. لفظ بدین جهت که باید فارغ از تحصیل

---

*. یغما، شمارهٔ ۲۹۱، آذر ۱۳۵۱، صص ۵۳۰ تا ۵۳۶.

و فراغ از تحصیل گفت، و معنی بدین سبب که اگر چشم و گوش انسان باز باشد می‌داند که هرگز از تحصیل فارغ نمی‌توان شد. عبارتی به ابن‌سینا نسبت می‌دهند که شاگرد او از قول خود او نقل کرده و گفته است ابن‌سینا وقتی که سی و چندساله بود گفت که من به هجده سالگی که رسیده بودم به حدّ اعلای آشنایی خود با علوم زمان واصل شده بودم، و دیگر بعد از آن چیزی یاد نگرفتم، فقط فرق کار در این است که آن روز هر چیزی که فرا گرفته بودم در یاد من بود و حاضرالذّهن بودم، و امروز آن چیزها در ذهن من پخته‌تر شده است و جزء وجود من شده است.

اگر این گفته از قول یکی از اهل زمان ما ـ از آن کسانی که بعد از گرفتن دیپلم دیگر هرگز لای کتاب را باز نمی‌کنند و خواندن و نوشتن را بکلی کنار می‌گذارند نقل شده بود بنده می‌توانستم باور کنم. ولی از ابن‌سینا بنده قبول نمی‌کنم که چنین چیزی حقیقت داشته باشد و او چنین سخنی گفته باشد. به‌عکس، او را از زمرهٔ آن کسانی می‌شمارم که گفته‌اند «اگر روزی از عمر بر من بگذرد و در آن روز چیز تازه‌ای نیاموزم آن روز را جزء عمر خود محسوب نمی‌دارم.» به همین قیاس عرض می‌کنم اگر شما جزء مردم دانا و هوشیارید این اخذ رتبهٔ دکتری یا درجهٔ فوق لیسانس را نشان پایان آموزش و فارغ شدن از تحصیل نمی‌پندارید، بلکه آن را درواقع در حکم اجازهٔ شروع به کار محسوب می‌دارید و از حالا به بعد تا آخر عمر هرگز از آموختن فارغ نمی‌نشینید. تصدیق دکتری دلیل بر این نیست که شما چیزی یاد گرفته‌اید، بلکه می‌توانم بگویم که دانشگاه هرگز به هیچ‌کس علمی نمی‌آموزد. عمدهٔ مطلب این است که امروزه علوم بشر بقدری منشعب و منبسط شده است که هیچ‌کس نمی‌خواهد همهٔ آنچه

را که برای زندگانی لازم است یاد بگیرد، و هیچ دانشگاهی نیست که بتواند همهٔ علوم را به دانشجویان بیاموزد.

حد اعلای کمکی که دانشگاه و استادان به جویندگان دانش و طلاّب علوم می‌توانند بکنند این است که به ایشان راه کار و شیوهٔ تحقیق و تتبع را بیاموزند و یاد بدهند که چگونه تفحّص و تجسّس نمایند و جواب مشکلات خود را بیابند. اگر استادان شما به شما طریق کار کردن را آموخته باشند و گفته باشند که فی‌المثل از برای یافتن شرح احوال فلان فیلسوف و نویسنده و شاعر و دانشمند به چه مأخذها و منبع‌هایی رجوع باید کرد، یا از برای تحقیق در مسائل فیزیک و شیمی به چه آلتها و وسایل احتیاج دارید و چگونه باید در آن طریق قدم بردارید، یا از برای ترجمهٔ کتابی از زبانی به زبان دیگر چه مایه‌ها و استعدادها از برای شما واجب است و چه شیوه‌ای را باید پیش بگیرید، حدّ اعلای مساعدت را با شما کرده‌اند و شما را در طریق ترقی و پیشرفت انداخته‌اند.

مایهٔ تأسف است که در تجربهٔ شخصی بنده بسیار کم بوده‌اند استادهایی که در دورهٔ تحصیل در دانشکده‌ها واقعاً راه کار را به دانشجو بیاموزند و آموخته باشند، و نسبت به آن عدهٔ بسیار معدودی که این هنر را داشته‌اند باید همواره حق‌شناس بود و احترام ایشان را باید داشت. غالب معلمین عادت دارند که متنی را می‌آورند و آن‌طور که آن را خودشان از استاد خود فرا گرفته‌اند از برای شاگردان خود تکرار می‌کنند و کمتر تصرفی در آن نمی‌کنند و تحقیق در صحّت و سقم مطلبی که آموخته‌اند نمی‌نمایند. نتیجه این می‌شود که معلومات و اطلاعاتی که در مدرسه تحویل دانشجو می‌شود همگی کهنه و قالبی و منجمد و خام و قشری است و با تعمّق و غوررسی همراه نیست و اگر در میان دانشجویان

کسانی باشند که واقعاً طالب دانش و معرفت و تحقیق و کسب اطلاع باشند، خواه در دورهٔ تحصیل و خواه پس از گرفتن تصدیق ختم تحصیل، باید خودشان دنبال کسب معرفت بروند و تحقیق و تتبع شخصی بنمایند. بدین جهت می‌توان گفت که حتی کسانی هم که به‌ترتیب معیّن و سیستماتیک از مدارس ابتدایی و متوسطه گذشته و در دانشگاه تحصیل کرده‌اند و دیپلم و لیسانس و فوق لیسانس و دکتری گرفته‌اند، اگر واقعاً چیزی می‌دانند همه را به سعی شخصی فرا گرفته‌اند و درحقیقت مردان خودساخته هستند و آنها که شخصاً اهل تعلّم و تحصیل و کسب معرفت نبوده‌اند و به آن قدری که استاد و معلم به ایشان آموخته‌اند اکتفا کرده‌اند اطّلاعاتشان کهنه و بی‌روح و سطحی و جامد است، و حدّ اعلای سخنی که در حق ایشان می‌توان گفت اینکه چند کلمه‌ای حفظ کرده‌اند بی‌آنکه صاحب معرفت شده باشند.

جامعه‌ای که در آن اکثریت تربیت‌یافتگان مدارس از این نوع باشند که چند کلمه‌ای حفظ کرده‌اند بی‌آنکه صاحب معرفت شده باشند یک صفت بارز دارد: نادانی. در دستگاههای اجتماعی و تبلیغی و اقتصادی و اداری چنین جامعه‌ای صفات بارزی که می‌توان تشخیص داد نادانی است و غرور و نادرستی. همهٔ کسانی که بر سر کارهای مهمّ و در مقامهای مسئول نشسته‌اند، به‌استثنای عدهٔ بسیار معدودی، در کار خود جاهلند، آن اندازه هم درستی ندارند که به جهل خود اذعان نمایند. در چنان مملکتی نادانی و نادرستی و کبر و غرور دست به دست هم می‌دهند و اوضاع مملکت را رو به نابسامانی می‌برند. اگر اوضاع و احوال مملکتی به چنان مرحله‌ای برسد امید بقا از برای تأسیسات و دستگاههای آن کشور ضعیف خواهد شد.

چارهٔ کار چنان مملکتی در دست تربیت‌شدگان و تحصیل‌کردگـان واقعـی مملکت و دانشجویان حقیقی آن است.

پس از برای آنکه مبادا خدای ناکرده اوضاع و احوال کشـور مـا بـه چنـان روزی بکشد شما تربیت‌شدگان و تهذیب‌یافتگان باید چنـد امـر را وجهـهٔ همـت خود قرار دهید:

اولاً به طریقهٔ به‌دست آوردن معلومات صحیح و متقن واقف شوید.

ثانیاً آنی از دنبال کردن کار کسب معرفت و تحصیل اطلاع فارغ ننشـینید و آن‌قدر پیش بروید که واقعاً صاحب دانش و معرفت بشوید.

ثالثاً فقط در کارهایی داخل شوید و انجام دادن وظایفی را تقبّـل کنیـد کـه راجع به آنها علم و اطلاع داریـد. مقصـودتان اشـتغال بـه امـری باشـد کـه آن را می‌توانید به بهترین وجهی انجام دهید، نه فقط کسب معـاش و بـه دسـت آوردن پول هرچه بیشتر از هر راه که باشد و با هرقدر نادرستی که همراه باشد.

اگر به این طریق کار پیش برود و کسانی بر سر کارهـا بنشـینند کـه دارای این شرایط باشـند در دسـتگاههای اجتمـاعی و اقتصـادی و فرهنگـی و اداری و تبلیغی مملکت، آن اشکالاتی که تعداد کردم پیش نخواهد آمد و مملکت ما دچار عیوب مملکت جهلا نخواهد شد.

روزی بود و روزگاری بود که در کشور ایران طالبان تعلّم و تحصیل بسیار کم بودند، این اندازه که حالا هست نه کتاب بود، نه مدرسه بود، نه استاد و معلـم بود، و نه اهل تحصیل. حالا باید شما منون باشید که از بـرای شـما وسـایل کـار بسیار بیشتر و بهتر فراهم شده است. ما در زمینهای پر گِل و شـل مجبـور بـودیم پیاده، راههای طولانی را طی بکنیم تا به مدرسه برسیم، مجبور بودیم درسهامان را

از روی جزوه‌هایی که از تقریر معلمهامان نوشته بودیم یاد بگیریم، زیرا که کتاب درسی بسیار کم داشتیم. در آن روزها دولتها درصدد برآمدند که مردم را به هر طریق ممکن است تشویق به مدرسه رفتن و باسواد شدن و تحصیل علم کردن بکنند. قوانینی گذراندند و از برای تصدیقهای مختلفی که در مراحل متفاوت به محصلین داده می‌شد مزایا و حقوقی قائل شدند و روی هر تصدیقی نوشتند که «از مزایای قانونی که به آن تعلق می‌گیرد استفاده نماید» یک روز هم یادم هست وزارت معارف اعلان کرده بود که هرکس دارای تصدیق شش سالهٔ ابتدایی باشد می‌تواند داوطلب معلمی در مدارس ابتدایی بشود، و بنده که در آن وقت سیزده چهارده ساله بودم رفتم و به استناد تصدیق ابتدایی که داشتم سه چهار ماهی در یک مدرسهٔ ابتدایی معلمی کردم.

اما این قوانینی که از برای تشویق به تعلّم گذرانده بودند بلایی شد از برای کشور ایران و از برای تحصیل دانش، زیرا که دانش‌آموزان و دانشجویان سعی کردند و سعی می‌کنند به اینکه به هر طریقی که ممکن است آن تصدیق را به دست بیاورند تا از مزایای قانونی آن استفاده نمایند، خواه آن معلوماتی را که آن ورقه سند اکتساب آنهاست واقعاً کسب کرده باشند یا نکرده باشند، و در طول مدت تحصیل در دبیرستان و دانشگاه بیچاره دبیران و استادان را در فشار و تنگنا قرار می‌دادند و می‌دهند تا از ایشان در امتحان نمرهٔ قبولی بگیرند ولو اینکه چیزی از موضوعی که برای آن امتحان داده‌اند یاد نگرفته باشند.

بنده معتقدم که باید کلیهٔ قوانینی را که حقوق و مزایایی از برای صاحبان تصدیقها و دیپلمه‌ها و درجه‌های گوناگون قائل شده است ملغی کرد تا همه‌کس، نه به نیّت تحصیل آن مزایا، بلکه فقط به قصد کسب علم و معرفت به مدرسه

حاضر شود و واقعاً از روی شوق و شعف تحصیل دانش بنماید. فقط به این طریق است که می‌توانیم علم و دانش و تحصیل معرفت را از بلایی که به آن گرفتار شده است رهایی بخشیم و از صورت یک وسیلهٔ کسب و تجارت و وسیلهٔ تحصیل معاش بیرون بیاوریم.

پیرانه یک نصیحت دیگر دارم و آن را در ضمن اشاره‌ای به خصوصیات فکری یک تن از بزرگان علم و دین و معرفت ایران بیان می‌کنم و می‌گذارم که خود شما از آن نتیجه‌ای را که می‌خواهید و می‌توانید بگیرید. آن مرد بزرگ را همه می‌شناسید نامش امام محمد غزالی طوسی معروف به حجةالاسلام بود.

شیوهٔ تفکر و تعقّل غزّالی در اسلام بکلی تازگی داشت و منحصر به خود او بود و نظیر آن شیوه را قرنها بعد از او دکارت در اروپا پیش گرفت. امتیاز غزّالی در میان علمای دین اسلام در این بود که در کسب دانش و در شکّ کردن در آنچه به عنوان علوم یقینی تعلیم می‌شد منتهای جرأت و دلیری را داشت. مثل طلاب علوم در مدارس جدید اروپایی معتقد بود که هیچ امری را مسلّم و حقیقی نباید شمرد مگر آنکه حقیقت آن به دلیل علمی و برهان عقلی ثابت شده باشد، و آن مسلم‌شده نیز همواره باید در مظنهٔ شک و تردید باشد و راه بحث دربارهٔ آن باز باشد تا به مجردی که خطا بودن آن ثابت شد از عرصهٔ مسلّمات اخراج گردد. بنابراین هیچ دستگاه دینی و دیوانی و دولتی، و هیچ مؤسسهٔ علمی، هرگز نباید مانع ابراز عقیده‌ای برخلاف امور مسلّمه بشود و از انتقاد مطالبی که به عنوان حقیقت پذیرفته شده است جلوگیری کند و موافقت هم نباید بکند که دستگاه دیگری چنین منعی بکند.

انسان در آنچه مربوط به انسانیت است باید آزاد باشد. در همهٔ انواع علوم

باید تحقیق و بررسی بشود. باید سبب و دلیل هر امری را جستجو کرد. قبول عقاید برحسب قول اولی‌الامر بزرگترین مانع وصول به حقیقت است. کورکورانه به قول گذشتگان نباید متکی شد. غزّالی بدین جهت به بررسی عقاید موروثی و اکتسابی خویش پرداخت. ملاحظه کرد که ما نمی‌توانیم به دریافتن حقیقت امیدوار باشیم مگر در اموری که برهانشان همراه خودشان است. حتی در صحّت اصول ضروریهٔ تفکر هم شک است. پس بر عقل نیز اعتمادی نیست.

ولی حجةالاسلام عزّالی در کتاب مشکاةالانوار که آن را نزدیک به سال وفات خود نوشته است قول خود را در باب عقل تعدیل کرده است، و از آن معلوم می‌شود عقلی که او ردّ می‌کند آن عقلی است که در امر استدلالهای دینی به‌کار برده می‌شود و متکلّمین آن را وسیلهٔ اثبات عقاید خود می‌کنند. این متکلمین به اعجاز معتقدند، و توسط اعجاز آدمی می‌تواند اثبات کند که سه با ده برابر است یا حتی از ده بزرگتر است. این در استدلال عقلانی متکلمین مقبول است و این است عقلی که در نظر غزالی مردود شمرده می‌شود، ورنه مسائل عالیه را باید بینش و تعقّل متّفقاً حلّ کنند.

چنانکه عرض کردم شما با هوش خود سعی کنید نتیجه‌ای را که از این اندیشهٔ امام غزالی می‌توانست به دست آورد استنباط کنید و در قضاوتهای خود بینش و تعقل را ملاک قرار دهید.

معتقد باشید به اینکه کورکورانه به قول گذشتگان متکی نباید شد، و همواره برای انتقاد و بررسی عقاید موروثی و اکتسابی خویش حاضر باید بود.

اگر تحصیلی که در دانشگاه کرده‌اید شما را به چنین معرفتی رسانده باشد مفید بوده است و الاّ فلا.

از شهر حافظ تا دیار رودکی*

پرویز ناتل خانلری

به شعر حافظ شیراز می‌گویند و می‌رقصند
سیه‌چشمان کشمیری و ترکـان سمرقنـدی

چند روز پس از آنکه کنگرهٔ سعدی و حافظ در زادگاه آن دو بزرگ یعنـی شهر شیراز به‌طرزی شایسته از جانب دانشگاه پهلوی آغاز شد و پایـان یافـت بـا همراهان به‌سوی دیار رودکی شتافتیم تا در مجلس باشکوهی که به یاد حافظ برپا بود شرکت کنـیم. کنگـرهٔ شـیراز بـه‌یـاد هفتصـدمین سـال درگذشـت سـعدی و ششصدمین سال فوت حافظ منعقد شده بود. اما عنوان جشن تاجیکستان ششصد و پنجاهمین سال تولد حافظ بود.[۱]

دعوت ازطرف «انجمن همبستگی ملتهای آسیایی و افریقایی» به‌عمل آمـده بود و برپادارندهٔ جشن حافظ «آکادمی علوم تاجیکستان» بود. از تهران بـه مسـکو

---

*. سخن، دورهٔ بیستم، شمارهٔ دوازدهم، ۱۳۵۰، صص ۱۰۸۹ تا ۱۰۹۷.

۱. باید یادآور شد که در کنگرهٔ شیراز سال هجری قمری را منظور کرده بودند و جشن تاجیکسـتان بـه حساب سال شمسی بود. بنا بر فرض آنکه حافظ ۶۰ سال زندگی کرده باشد.

پرواز کردیم و روز دیگر به‌عزم شهر دوشنبه به هواپیما نشستیم. این راه هوایی را در شش ساعت باید پیمود. ساعت هفت غروب در پایتخت تاجیکستان به زمین نشستیم و آنجا ساعت ده بود، زیرا که اختلاف وقت میان مسکو و شهر دوشنبه سه ساعت است.

چهره‌های آشنا، لبخندهای دوستانه، و آغوشهای گرم مهربان در فرودگاه از ما پیشباز کردند، و دست و بغلهای ما را از خرمنهای گل انباشتند. این دوستان همان بودند که با ایشان در سفر پیشین یا در تهران پیوند الفت بسته بودم. نام بردن همهٔ ایشان سخن را دراز خواهد کرد. هرچند که چهرهٔ خرم و پرمهرشان اکنون چون خیال دلاویزی در نظر است. میرزا تورسون‌زاده با قیافهٔ آرام و نجیب که رئیس اتحادیهٔ نویسندگان تاجیکستان است و مقامات مهم دیگر نیز دارد. اما شاید مهمترین آنها شاعری است، مهربان نظراف وزیر فرهنگ تاجیکستان، میر سید میر شکر شاعر و رئیس مجلس ملی، عبدالغنی میرزایف استاد ادبیات و رئیس انستیتوی رودکی، محمد عاصمی رئیس آکادمی دولتی علوم تاجیکستان، باقی رحیم‌زاده شاعر زندهٔدل استاد، و ناصرجان معصومی ادیب و نویسنده و دو شاعر جوان که خوانندگان سخن با آثارشان آشنا هستند، یکی مؤمن قناعت دبیر اتحادیهٔ نویسندگان و دیگری عبید رجب سردبیر مجلهٔ ادبی «صدای شرق» ازجملهٔ این دوستان بودند. کمال‌الدین عینی، فرزند برومند پیشوای ادبیات نوین تاجیکی، یعنی مرحوم صدرالدین عینی، با محبت فراوان که خاص اوست از مسکو راهنمایی و پذیرایی ما را بر عهده داشت، و در شهر دوشنبه مهماندار عزیز ما رحمت‌اللهی بود که دبیر انجمن روابط فرهنگی است.

دوشنبه که دهی کوچک بوده در سی سال اخیر به صورت شهری زیبا

درآمده است. عمارتهای خوب و خیابانهای پهن و پرگل و درخت دارد. کسی که در اردیبهشت به آنجا سفر کند به آن «گلشهر» نام خواهد داد، زیرا که در فرودگاه و خیابان و باغ و خانه، همه‌جا گل است. گفتند که اکنون این شهر چهارصد هزار نفر جمعیت دارد، و جمهوری تاجیکستان را دارای سه میلیون نفر جمعیت گفتند که اکثریت نزدیک به تمام ایشان تاجیک، یعنی فارسی‌زبانند.

زبان تاجیکی فارسی شیرینی است که نسبت به فارسی امروز ما اختصاصاتی دارد.

این ممیزات دو نوع است: یکی لغات و اصطلاحات و تعبیرات کهن فارسی دری است که ادیبان ما در مطالعهٔ آثار ادبی پنج شش قرن نخستین اسلامی با آنها آشنا شده‌اند و اکنون در فارسی رایج ما مهجور مانده است، یا کلماتی که در آن سرزمین به‌معنی اصلی مانده و نزد ما معنی اصطلاحی دیگری یافته است. امروز تاجیکان می‌گویند «برآمدم» و ما می‌گوییم «بالا رفتم». یا ایشان می‌گویند «می برآیم» و ایرانیان به جای آن «برمی‌آیم» را به کار می‌برند. از کلمهٔ «قدح» فارسی‌زبانان ایران امروز معنی کاسهٔ بسیار بزرگ اراده می‌کنند و در مثل می‌گویند: «کاسه جایی رود که باز آرد قدح» یعنی ظرف بزرگتری به جای آن بیاید، و چون به این کلمه در شعر گذشتگان برمی‌خوریم غالباً همین تصور را در ذهن می‌آوریم:

یک قدح می نوش کن بر یاد من
گو بخواهی داد آخر داد من

و اگر توجه کنیم که در ظرف به آن بزرگی می را، حتی به یاد دوست، نمی‌توان خورد آن را ازقبیل اغراق شاعرانه می‌شماریم. اما در زبان تاجیکی «قدح» به کاسهٔ

کوچک سفالینی به اندازهٔ فنجانهای چای‌خوری ما اطلاق می‌شود که هم می و هم چای را در آن می‌نوشند.

از مهماندارمان در همان آغاز ورود، وضع هوا را پرسیدیم. گفت «امروز هوا فارم است» دانستیم که کلمهٔ «فارم» را به معنی معادل «ملایم و معتدل و دلپذیر» به‌کار می‌برد و این لغت ایرانی اصیل است که با کلمهٔ «خرّم» ارتباط ریشه دارد.

در آخر سفر به قول حافظ ملول شدم از اینکه چرا از اول این‌گونه کلمات را که درضمن گفتگوی چندروزه با میزبانان به آنها برخوردیم یادداشت نکردم.

اما نوع دیگر از اختلافاتیکه میان فارسی و تاجیکی امروز هست یا اصطلاحات و حتی صیغه‌های صرفی نوساخته است که در دو سرزمین به دو شیوهٔ جداگانه پدیدآمده و باهم متفاوت شده، یا اصطلاحات جدید که از زبانهای دیگر به فارسی درآمده است، در این قسمت اخیر ما کلمات را بیشتر از فرانسوی و اخیراً از انگلیسی اقتباس کرده‌ایم و تاجیکان از روسی یا با واسطهٔ روسی.

کلمهٔ «عاید» را ما به معنی «درآمد» و «حاصل» به‌کار می‌بریم و مثلاً می‌گوییم «فلان مبلغ به ما عاید شد»، اما تاجیکان این لفظ را به‌جای «راجع» و «مربوط» استعمال می‌کنند و می‌نویسند «این مطلب عاید به فلان چیز است».

در فارسی امروز ما دو صیغهٔ صرف فعل، یا دو زمان فعلی نوساخته به وجود آمده است که در ادبیات قدیم فارسی دیده نمی‌شود: یکی «داشتم می‌نوشتم» و دیگر «دارم می‌نویسم». در زبان تاجیکی نیز تقریباً معادل آنها دو صیغهٔ «نوشته ایستادم» و «نوشته می‌ایستم» ایجاد شده است.

از این بحث زبان‌شناسی که سر دراز دارد بگذریم و به موضوع اصلی خود، یعنی جشن حافظ شیراز برگردیم.

روز دوشنبه بیستم اردیبهشت در جلسهٔ کنگرهٔ حافظ که در آکادمی علوم تاجیکستان تشکیل یافته بود شرکت کردیم. در این مجلس بیش از سیصد نفر ادیب و دانشمند، چه از تاجیکان و چه از جمهوری‌های دیگر شوروی که مستقیماً یا از روی ترجمه با آثار حافظ آشنایی داشتند، گرد آمده بودند و هریک خطابه‌هایی ایراد می‌کردند. از خارج کشور شوروی تنها از ایران و افغانستان نمایندگانی دعوت شده بودند. از ایران به‌جز من، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب استاد دانشگاه تهران که همکار دیرین سخن است، و خانم بدری آتابای رئیس کتابخانهٔ سلطنتی آمده بودند، و از افغانستان ضیاء قاری‌زاده شاعر و موسیقی‌شناس که آثارش نزد تاجیکان معروف و مأنوس و مورد پسند است. نخستین‌بار بود که با این شاعر صاحبدل و نجیب و مهرپروز آشنا می‌شدم و خوشوقت شدم که یکی دیگر بر دوستان گرامی افغانی‌ام افزوه شد.

مجلسی که در آن حاضر شدیم از چند روز پیش آغاز شده بود و سخنرانان متعدد از سرزمین پهناور شوروی دربارهٔ ترجمهٔ غزلهای حافظ به زبان خود یا دربارهٔ تحلیل آثار او گفتگو کردند که همهٔ آنها در کتاب بزرگی جمع خواهد شد و انتشار خواهد یافت. شعر حافظ در زمان زندگی او عراق و پارس را گرفته بود و آهنگ تبریز و بغداد داشت و شاید در اواخر عمرش به کشمیر و سمرقند هم رسیده بود. آیا خود او گمان می‌برد که روزی آوازه‌اش از کرانه‌های بالتیک و کشورهای بالکان هم بگذرد و به اروپا و امریکا نیز برسد و سراسر جهان را بگیرد؟

اما دلبستگی تاجیکان به شعر حافظ اگر بیشتر از ایرانیان نباشد کمتر نیست. همهٔ ایشان لااقل چند شعری از این شاعر جادوسخن را از بر دارند. گفتند که آنجا هم در زمانهای گذشته و در مکتبهای قدیم خواندن و نوشتن را با شعر حافظ می‌آموخته‌اند و بعضی از مادران تاجیک دیوان حافظ را برای تیمّن و تبرّک زیر بالش کودکان خود می‌گذاشته‌اند. خلاصه آنکه حافظ را اگرچه زادگاه او و محل زندگانیش صدها فرسنگ از آنجا دور است شاعر ملی خود می‌شمارند، و این بجا و آن سزاوار است، زیرا که مرزهای سیاسی غیر از مرزهای فرهنگی است. یک فرهنگ بزرگ و ژرف و پهناور در آسیا هست که فرهنگ ایرانی است و کشورهای متعدد امروز که هریک سازمان سیاسی و اجتماعی جدا و خاص خود دارند در آن شریکند. رودکی و نظامی و خاقانی و امیرخسرو و عنصری و سنایی و بیدل، اگرچه هریک در سرزمینی زندگی می‌کردند که اکنون وضع سیاسی اداری جداگانه دارد، همه از اعضای برجستهٔ این فرهنگ بزرگند، و فرخی و منوچهری و عطار و سعدی و عراقی و خواجو و حافظ و صائب و دهها سخنور بزرگ دیگر، اگرچه زاده و پروردهٔ سرزمین کنونی ایران بوده‌اند به همهٔ کشورهای وارث این فرهنگ عظیم نیز تعلق دارند. اگر در میراث مادی کثرت شریکان مطلوب نیست در میراث معنوی شریک هرچه بیشتر بهتر.

به مناسبت این مراسم جشن خیابان وسیع و مصفایی را که از کنار رود پرآبی می گذرد و بیش از بیست کیلومتر درازی دارد «خیابان حافظ» نامیده‌اند و باغ یا گردشگاه بزرگی یکجا در کنار آن ایجاد کرده‌اند که نام «گلگشت حافظ» بر آن نهاده‌اند.

صبح روز پنجشنبه را به ادای مراسم رسمی گذراندیم که گل‌گذاری بر

پایهٔ مجسمهٔ لنین و سپس پیکر عظیم رودکی در یکی از میدانهای بـزرگ شـهر و پس از آن گل‌گذاری بر سر مقبرهٔ صدرالدین عینی بود. پیکر رودکی درحـالی کـه به یک دست عصا دارد و دست دیگر را مانند نابینایـان پـیش آورده نشـان‌دهنـدهٔ حالی است که این شاعر تیره‌چشم روشن‌بین در پایان زندگانی از درگاه امیـر بـاز گشته و برای گذراندن روزهای آخر عمر بـه دهکـدهٔ زادگـاه خـود مـی‌رود. امـا صدرالدین عینی نه‌تنها به عنوان نویسـندهٔ زبردسـت و پایـه‌گـذار ادبیـات جدیـد تاجیکی، بلکه به عنوان یکی از بنیادکنندگان جمهوری تاجیکسـتان مـورد تکـریم است. او بود که در آغاز تأسیس دولت اتحاد جماهیر شوروی با یـاران خـود بـه ملاقات لنین رفت و توانست سرزمین تاجیکان را از الحاق به جمهوری‌های دیگر آسیای میانه حفظ کند و آن را به‌صورت یک جمهوری خودمختار درآورد.

جلسهٔ نهایی و رسمی کنگرهٔ حافظ ساعت چهار بعـد از ظهـر همـین روز تشکیل یافت. این جلسه با نطق مفصل و جامع محمـد عاصـمی، رئـیس آکـادمی علوم تاجیکستان آغاز شد و سپس نمایندگان جمهوری‌های دیگر شوروی هریک سخنانی در تجلیل مقام سخنور شیراز ایراد کردند. نماینـدگان ایـران و افغانسـتان نیز به نوبهٔ خود سخنانی گفتند و این مجلس مجلل در ساعت ٦ به پایـان رسـید. آنگاه کنسرت و رقص آغاز شد که در آن موسیقی و رقص‌های گوناگون، خاصـه رقص‌های محلی تاجیکی و افغانی و ایرانی به نمایش درآمد و تـا سـاعت ۸ دوام یافت.

شب را صدراعظم به شام دعوت کرده بـود. آقـای غفـاراف نخسـت‌وزیـر تاجیکستان که دو سفر به ایران آمده مردی فاضل و آهسته و متین است و پس از اندک گفتگویی می‌توان دریافت که با کتاب سر و کار دارد اگرچه نمی‌خواهد بـه

این صفت تظاهر کند؛ و یکی از ادیبان تاجیک به من گفت که: پیش خودمان بماند، شاعر نیز هست.

پس از شام، آواز و رقص آغاز شد و بجز هنرمندان شایسته چند تن از رجال آن سرزمین نیز در رقص شرکت کردند. رقص محلی در مجلس مهمانی از آداب کهن مردم این سرزمین است. چنانکه هنوز در بعضی از نواحی ایران این رسم باقی است و نشانهٔ کمال دوستی و تکریم به مهمانان شمرده می‌شود. مجلسی بسیار باشکوه بود.

ما خواسته بودیم که زادگاه رودکی و بناهای تاریخی سمرقند را نیز زیارت کنیم و میزبانان مهربان پذیرفته بودند. صبح جمعه با هواپیما عازم شدیم و پس از ساعتی به سمرقند رسیدیم. سمرقند اکنون در تقسیمات کشوری شوروی جزء جمهوری ازبکستان است. اما برای رفتن به زادگاه رودکی کوتاهترین راه آن است که از دوشنبه با هواپیما به سمرقند بروند و از آنجا با اتومبیل عازم پنجیکت شوند. ما نیز چنین کردیم.

در فرودگاه سمرقند آقای ظریفی فرماندار پنجیکت به پیشباز آمده بود و ما را با دو اتومبیل ولگا به راه انداخت. درازی راهی را که در پیش داشتیم صد و بیست کیلومتر بود که هفتاد کیلومتر آن از خاک جمهوری ازبکستان می‌گذشت و سپس به مرز تاجیکستان می‌رسید.

پنجیکت یکی از شهرستانهای تاجیکستان امروزی است. اما این سرزمین کهن‌سال داستانها دارد و شاید یکی از قدیمی‌ترین جایگاههای اقوام ایرانی بوده است. در آن روزگار این ولایت «سغد» خوانده می شد. داریوش بزرگ در سنگ‌نوشته‌های خود آن را یکی از استانهای شاهنشاهی پهناور ایران شمرده، و در

نقشهای تخت‌جمشید میان نمایندگان استانها که برای شاهنشاه تحفه و هدیه آورده‌اند نقشی از نمایندهٔ استان سغد هست که ریشی دراز و شلواری بلند و گشاد و جامه‌های دوخته در بر دارد. نام این ولایت در اوستا نیز مذکور است. زبان سغدی یک شعبه از زبانهای ایرانی بوده که جغرافیانویسان اسلامی ذکر آن را آورده‌اند و ابوریحان بیرونی در آثار خود نام ماههای تقویم سغدی را ثبت کرده است. اما زبان سغدی پس از قرن پنجم هجری در مقابل فارسی دری از یک طرف، و زبانهای ترکی و مغولی از جانب دیگر، متروک شد و از میان رفت و نشانی از آن نماند.

تنها در چهل پنجاه سال اخیر بود که براثر کاوشهای باستان‌شناسی در آن سرزمین اوراق و نوشته‌هایی به دست آمد که پس از مطالعهٔ دقیق زبان‌شناسان معلوم شد که به زبان سغدی است و اسرار این زبان که قرنها مکتوم مانده بود آشکار گردید. بسیاری از این نوشته‌ها با نام دیواشتیج ارتباط دارد و این مرد در آخر قرن اول هجری شهریار سغد و سمرقند بوده است.

در این زمان سپاه اسلام به تسخیر نواحی شمال شرقی ایران همت گماشته بود. دیواشتیج چندی دلیرانه پایداری کرد و سپس که فرمانروایان اطراف با تازیان ساختند ناگزیر تسلیم شد. سردار تازیان نخست او را امان داد و سپس، چنان که شیوهٔ ایشان بود، غدر کرد و آن پهلوان را کشت و سرش را نزد خلیفه فرستاد. شرح این واقعه را مورخان اسلامی مانند طبری و ابن‌اثیر در ذکر حوادث سالهای ۱۰۳ و ۱۰٤ هجری نوشته‌اند.

مردم سرزمین سغد فرهنگی درخشان داشته‌اند و در تمدن نیز بسیار پیش رفته بودند. بازرگانان و جهانگردان این ولایت تا مغولستان و چین سفر می‌کردند

و فرهنگ و تمدن خود را در سراسر آسیای شرقی می‌گستردند.

می‌گویند که زادگاه رودکی در این ولایت در یک دهکدهٔ کوهستانی به نام پنجرود بوده و در همان‌جا نیز درگذشته و مدفون شده است. ناهار را در پنجیکت یا پنجیکند، مهمان فرماندار بودیم و سپس به پنجرود رفتیم. این دهکدهٔ مصفا و خوش‌هوا از جهات بسیار مانند دربند و پس‌قلعهٔ ماست. اما دره بسیار فراختر و رودش چندین بار پرآب‌تر است. بالای دره مقبره‌ای برای رودکی ساخته‌اند که چندان بزرگ نیست، اما گفتند که نقشه‌ای برای یک بنای عظیم و باشکوه طرح شده که بزودی ساختن آن را آغاز می‌کنند. پایین این بنای یادبود مهمانسرایی می‌سازند که نزدیک به پایان است و در طرح آن از نقشهٔ ساختمان‌ها و هنرهای محلی، خاصه صنایع چوبی، استفاده شده است.

در کنار این دره درختزار باصفایی است به نام «جنگل بلبلان» که اسم بامسمایی است و در آن شامگاه اردیبهشت‌ماه که ما آنجا بودیم مرغان خوش‌آواز از روی شاخه‌ها به ما خوش‌آمد می‌گفتند. پیش از آنکه شب درآید سفرهٔ شام گسترده شد که با ساز و آواز و رقص محلی میزبانان همراه بود. شبی باصفا عجب نیست که از دره‌ای چنین خوش و خرّم شاعری چنان نازک‌طبع و بلندمرتبه برخیزد.

به پنجیکت باز گشتیم تا شب را در مهمانخانه به‌سر بریم و صبح به تماشای ویرانه‌های قصر دیواشتیج برویم. کشف این ویرانه‌ها براثر کاوشهای باستان‌شناسی سالهای اخیر است. این کاخ را بر فراز تپه‌ای مشرف به شهر ساخته بودند. بر دیوارهای تالار پذیرایی آن نقاشی‌هایی یافت شده که شنیدم به اندازهٔ هزار متر مربع بوده است. البته این نقاشی‌ها در طول زمان که بیش از هزار سال

است در زیر خاک آسیب فراوان دیده، اما هنوز قسمتهایی از آن درست مانده است. با تدبیرهای فنی نقشها را از دیوار جدا کرده و به دست کارشناسان و هنرمندان سپرده‌اند تا آنها را مرمت کنند. دو سال پیش قسمتی از آنها را که از زیر دست تعمیرکاران درآمده است در موزهٔ لنین‌گراد دیده بودم. این نقاشی‌ها شاید بیش از چندین کتاب دربارهٔ زندگی و تمدن و فرهنگ مردم آن سرزمین گویاست. جامه‌ها گاهی درست مانند جامه‌های ساسانی است و گاهی در آنها مختصاتی دیده می‌شود که به تمدن و فرهنگ محلی تعلق دارد. موضوع مجالس گوناگون است. بعضی از آنها با داستانهای کهن ایرانی که در شاهنامه آمده ارتباط دارد. از آن جمله مجلسی که شاید «سوگ سیاوش»باشد، زیرا نرشخی در تاریخ بخارا نوشته است که مردم آن سرزمین مراسم ماتم سیاوش را برپا می‌دارند. پردهٔ دیگری نبردهای رستم را به یاد می‌آورد. اما در پرده‌های دیگر آثاری از دین مانی و آیین بودا دیده می‌شود. گمان می‌رود که در این سرزمین دینهای متعدد بوده است، شاید یک نوع آزادی مذهبی رواج داشته، و نیز شاید که آمیخته‌ای از چند دین به‌وجود آمده بوده است.

از تماشای ویرانهٔ کاخ دیواشتیج باز گشتیم و به صبحانه‌ای که سفرهٔ آن از ناهار و شام رنگین‌تر بود دعوت شدیم. سپس موزهٔ پنجیکت را دیدن کردیم و به سوی سمرقند شتافتیم. سمرقند چندی پیش دو هزار و پانصدمین سال ایجاد خود را جشن گرفت. اما شاید این شهر قدیمتر از این نیز باشد. در زمانهای اخیر آنچه از این شهر در خاطرهاست این است که پایتخت امیرتیمور گورکان و بعضی از جانشینان او بوده است.

گور امیر بنای عظیم و باشکوهی است که از جنبهٔ معماری دیدنی است.

تعجب کردیم از اینکه این بنا در طی این مدت دراز چنین سالم مانده است. زرین‌کوب گفت: «عجب نیست، زیرا تیمور که دیگر زنده نبوده تا گور خودش را مثل هزاران بنای آباد دیگر ویران کند!»

ازجملهٔ بناهای تاریخی سمرقند مدرسهٔ «خواجه احرار است» که نگهداری و تعمیر شده است. از تماشای آن که فارغ شدیم به خانهٔ «صدرالدین عینی» رفتیم که اکنون به صورت موزهٔ آن بزرگوار درآمده و همچنان که در دوران زندگی او بوده است، با همان اسباب خانه و لوازم زندگی او، نگهداری می‌شود. نگهبانان آن خانه ما را به گرمی پذیرفتند و پس از ساعتی، برای آنکه تا می‌توانیم از فرصت بهره‌مند شویم، به تماشای بناهای تاریخی دیگر رفتیم. بیشتر این بناها از دورهٔ تیموریان است که با همهٔ سفاکی تیمور، خاندانش پروردهٔ فرهنگ ایران بودند و به دانش و هنر عشق فراوان داشتند. در محوطه‌ای نزدیک به یکدیگر سه مسجد و مدرسهٔ بزرگ هست که یکی را مسجد شیردار و دیگری را مسجد زردار می‌خوانند. این نامها به مناسبت آن است که بر تزیینات سردر یکی نقش دو شیر است و در تزیین سردر دیگری نقشهای زرین به‌کار رفته است. سومی مدرسهٔ معروف الغ‌بیک است که بلندی طاق سردر آن ابهتی دارد. در این مدرسه است که جامی شاعر و نویسندهٔ بزرگ قرن نهم هم شاگردی و هم معلمی کرده است. مقبرهٔ «شاه زنده» در دامنه تپه‌ای قرار دارد و بنای کهنی است. می‌گویند که این شخص از اولاد عباس عموی پیغمبر اسلام بوده که در لشکرکشی به این نواحی فرمانده سپاهی بوده و در جنگ کشته شده است. در هرحال امیرتیمور به او ارادت خاصی داشته و به زیارت قبر او می‌رفته و شاید برای قتل‌عام‌ها و کله منار

ساختن‌ها از او جواز می‌گرفته است. در هرحال به فرمان تیمور و در زمان او این مقبره تعمیر و عمارت شده است.

آخرین محلی که در سمرقند دیدیم بقایای زیج الغ‌بیک بود. این بنای مهم علمی تا این اواخر بکلی معدوم شمرده می‌شد و چندی پیش یکی از دانشمندان شوروی به کشف محل و قسمتی از بقایای آثار آن توفیق یافت، عجب است که الغ‌بیک، نوادهٔ آن تاتار آدمیخوار، تا این حد به دانش و ادب دلبستگی داشت. اگرچه دانش‌دوستی بر او شوم بود و شاهی و جانش را به باد داد!

دو سه ساعت از ظهر گذشته بود و آفتاب می‌تابید و گرما شدت می‌کرد. به فرودگاه شتافتیم و بر مرکب هوا سوار شدیم و راه پایتخت تاجیکستان را پیش گرفتیم.

نارسیده به ما گفتند که شب مهمانی است. مهمانی انجمن نویسندگان تاجیک، به دعوت آقای تورسون‌زاده که رئیس ادارهٔ اتحادیهٔ نویسندگان است، و پس از چهار سال، در جلسه‌ای که ما هم در آن ناظر بودیم، بار دیگر به ریاست انتخاب شده بود. این مهمانی در باغی بود که در حکم ییلاق شاعران و نویسندگان شمرده می‌شد، در کنار رودی به‌نام «ورزاب» که دو سه برابر رودخانه کرج است. جایگاهی باصفا، دوستان تاجیک، شاعر و نویسنده، همه جمع بودند. یکی از نویسندگان در آن شب وظیفهٔ طبّاخی را بر عهده داشت. پیش از آن مهماندار ما آقای رحمت‌اللهی گفته بود که یکی از هنرهای مرد تاجیک «آشپزی» است؛ و در آن سرزمین، مرد باید که در این هنر استاد باشد، و راستی که استاد بود!

مجلس چنان گرم بود که چند ساعت یاد یار و دیار را از خاطر ما زدود.

هریک از میزبانان با جامهای پیاپی از دوستی یاد کردند و این مثل تاجیکی را به تکرار آوردند که «مهمان بار اول آشناست و بار دوم صاحب خانه است».

در پایان مجلس، اینجا هم مانند پنجرود، به ما قبا دادند یعنی خلعت. این قبای تاجیکی همان قبای کهن ایرانی است، یعنی جامه‌ای که بند و دگمه ندارد و جلو آن باز است، از ابریشم خام است با راه راه رنگارنگ. در شعر فارسی بارها به عبارت «جامه و پیراهن قبا کردن» برمی‌خوریم، یعنی جامه و پیراهن را، از شوق، چاک دادن. اما روی این قبا شالی ابریشمین، آن هم رنگارنگ بر کمر می‌بندند. این رسم خلعت دادن به مهمان نیز یکی از آداب کهن ایرانی است که در آن سرزمین بجا مانده است.

مجلس تمام گشت و مراسم به پایان رسید. صبح روز بعد با بدرقهٔ دوستان به هواپیما سوار شدیم که سفر شش ساعته را تا مسکو بگذرانیم و پس از چهار روز توقف در آن شهر و مهمان‌نوازی کمال‌الدین عینی و همسر فاضل و مهربانش به تهران برگردیم. یاد ناصرخسرو نیک باد:

ما سفر بر گذشتنی گذراندیم
تا سفر ناگذشتنی به‌در آید!

شاعر و معلم بزرگ*

حبیب یغمایی

شیخ سعدی شیرازی، بی‌هیچ تردید بزرگترین شاعری است که زبان فارسی را در جهان ادب رواج و رونق داده و به کمال رسانده است و به حق و انصاف باید او را پدر و معلم ادب فارسی خواند و دانست.

به‌عرض بنده درست توجه فرمایید که جوانان محصل و ادب‌دوستان به گمراهی نیفتند، بنده دعوی نمی‌کنم که سعدی بزرگترین شاعر ایران است زیرا رودکی، فردوسی، حافظ، مولانا در این صف مقدم‌اند و نمی‌توان یکی را بر دیگری رجحان نهاد و هریک از این بزرگان را در عالم بشریت مقامی عالی است. جوهر عرض بنده این است که هیچ شاعر و نویسنده‌ای چون شیخ سعدی زبان فارسی را نضج و قوام نداده. نمی‌شود گفت که مردم ایران امروزه به زبان مولانا و حافظ و فردوسی حرف می‌زنند اما می‌توانیم بگوییم که مردم این عصر به زبان سعدی سخن می‌رانند و زبان امروز ما همان است که حضرت شیخ به ما تعلیم داده است و از مکتب‌خانه تا دانشگاه بدان آشنا شده‌ایم.

منت دیگری که شیخ اجل بر ما دارد آثار زیاد اوست از نظم و نثر و تنوع

---

*. سخنی است ارتجالی دربارهٔ سعدی که حبیب یغمائی در رادیو گفته و در اوایل اردیبهشت ۱۳۵۵ پراکنده شده است. (یغما، سال بیست و نهم، تیرماه ۱۳۵۵، صص ۱۹۳ تا ۱۹۹).

موضوع، از مملکت‌داری و سیاست و حکمت و عرفان و پند و نصیحت و عشق و جوانی و پیری و لطایف و احیاناً هجو، ضرب‌المثلی است که «پرگو خطاگوست» و «آن خشت بود که پر توان زد» اما سعدی هیچ کلمه‌ای نابجا ندارد، همه سخنانش به‌جای خود زیبا و فریبنده است، و ای کاش چند برابر از این که هست می‌بود و می‌فرمود. پشتوانه و ذخیرهٔ مالی هرکشور هرچند بیش باشد اعتبارش بیش است و زبان و فرهنگ کشور ذخیره‌ای است معنوی که به قول فردوسی «بی‌بها» است یعنی قیمتی و بهائی نمی‌توان برایش تعیین کرد.

مزیّت دیگر سعدی انواع اشعار اوست، شاهنامهٔ فردوسی سرتاسر به بحر متقارب است، مثنوی مولانا به بحر مسدس مقصور از رمل، غزلیات حافظ تقریباً یکنواخت و خمسهٔ نظامی مقصور در چند بحر... اما کلیات سعدی گونه‌گون است. بوستان دارد، گلستان دارد، غزلیات دارد، قصاید دارد، مطایبات دارد. خواننده هرچند نابردبار و زودسیر هم باشد خسته نمی‌شود و از این درخت چو بلبل بر آن درخت می‌نشیند . به عبارت دیگر زبان سعدی خسته‌کننده نیست. ساده، روان، شیرین، لذت‌بخش که نه‌تنها خواص بل عوام هم درمی‌یابند و معانی آن را می‌فهمند و تعریف بلاغت در کتب ادبی همین است. البلاغة مافهمته العامه و رضیته الخاصّه.

نمی‌توانیم بگوییم که از کتاب‌های عزیز شیخ کدام‌یک از همه بهتر است. وقتی انسان به بوستانش می‌رود درمی‌یابد که باغی از آن باشکوه‌تر و زیباتر نیست، وقتی به گلستانش گام می‌نهد بوی گلش چنان مست می‌کند که دامنش از دست می‌رود، هنگامی که به قصایدش می‌پردازد دیگر هوس نمی‌کند که قصاید

مغلق و پیچیده دیگر شاعران را بخواند، و نصایح و پندهایی خطاب به پادشاهان و امراء می‌شنود که دیگران جسارت بیان آن را نداشته‌اند.

درضمن غزل‌های شورانگیز و عاشقانه‌اش ناگهانی و به‌موقع بیتی در عبرت و پند می‌آورد که انسان حساس را به هیجانی عجیب درمی‌افکند.

داستانی خودمانی بگویم: در منزل دشتی، بنان خواننده معروف این غزل سعدی را خواند که از لذت و طرب حالی خاص به اهل مجلس که همه از خواص بودند دست داد:

حسن تو دایم بدین قرار نماند
مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل سرمست نوشکفته نگه دار
خاطر بلبل که نوبهار نماند
وقتی این بیت را خواند
عاقبت از ما غبار ماند، زنهار
تا ز تو بر خاطری غبار نماند

مجلسیان از شدت تأثر اشک به چشم آوردند گریستنی عارفانه.

تکرار داستانی دیگر مناسب است:

با مرحوم فروغی غزلیات سعدی را تصحیح می‌کردم به این غزل رسیدیم:

بخت آئینه ندارم که در آن می‌نگری
خاک بازار نیرزم که بر آن می‌گذری

چون این بیت خوانده شد:

خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست
تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری

پیرمرد بزرگوار چنان گریست که بی‌هوش درافتاد.[۱]

منظور این است که درضمن غزلیات سراسر عشق و شور و مستی گاهی و غالباً به ابیاتی برمی‌خوریم که درحقیقت عبرتی است و پندی است مؤثر و بلیغ و آموزنده.

سعدی شیخی است عارف و عالم و آزموده و سرد و گرم روزگار چشیده. مورد احترام سلاطین و وزراء و امراء زمان خود، قصایدی در ستایش این طبقه دارد، اما چه مدحی! چه ستایشی! همه‌اش اندرز و وعید و پند و توبیخ.

به نوبت‌اند ملوک اندر این سپنج‌سرای
کنون که نوبت توست ای ملک به عدل گرای
درم به جور ستانان زر به زینت ده
بنای خانه‌کنانند و بام قصر اندای
به ناگهان خبر آمد که مرد ظالم و ماند
به سیم سوختگان زرنگار کرده سرای

در ستایش مبالغه نفرموده و عظمت خود را از یاد نبرده هرچه گفته و هرجا شفاعت کرده به سود و به حمایت مردم است نه از دستگاه درباری روی برتافته و نه چندان نزدیکی جسته و من در میان بزرگان ادب کسی را نمی‌شناسم که نابجا نگوید و طمع نورزد و حیثیت انسانی را محفوظ دارد.

۱. در اینجا مصاحبه قطع شد و در صفحه‌ای با آهنگی مطبوع و با صدایی مؤثر این غزل حافظ خوانده شد

بعضی بر سعدی اعتراض دارند که او حکیم و فیلسوف نیست. شیخی است مذهبی و آخوندمنش. فکرش اوج ندارد و از زمین به آسمان پرواز نمی‌کند و از این‌گونه حرف‌ها.

اولاً به شخصی که صدها بیت از این‌گونه دارد:

طیران مرغ دیدی تو ز پای‌بند شهوت
بدر آی تا ببینی طیران آدمیت

این اعتراضات کودکانه و نابخردانه است.

ثانیاً چه اشکال و چه عیب دارد که مردی مذهبی باشد و نصیحت‌گوی و واعظ باشد و حکیم اجتماعی باشد و در صلاح مردم روی زمین بکوشد و به آسمان نپردازد و به افکار گیج‌کننده اذهان خلق را مشوش نسازد. به قول فردوسی:

به جنگ زمین سر به سر تاختی
کنون باسمان نیز پرداختی؟!

من دربارهٔ سعدی چه می‌توانم گفت، سخنوری چون خودش می‌باید که خداوند را سپاس کند و بگوید:

جهان به تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

تنها نصیحتم به فرزندان عزیز کشور این است که سعدی را بخوانند و مکرر بخوانند و زبان شیرین او را فرا گیرند، و این زبان لطیف را که ارجمندترین سرمایهٔ معنوی کشور است دستخوش هوا و هوس نسازند. لغات و عبارات و

کلماتش را به جرم این که عربی است تغییر ندهند و درک کنند که بیرون کردن کلمات عربی که به زبان شیرین ما آمیخته شده کاری است ناشدنی و نابخردانه.

مرا به علت بیگانگی ز خویش مران
که دوستان وفادار بهتر از خویش‌اند

***

دو سال پیش غزلی از شیخ را تضمین کرده‌ام که شمه‌ای از عقیده و اخلاصم بدان آستان مبارک است. چند بند آن را می‌خوانم و لب فرو می‌بندم:

سعدیا جلوهٔ جانها ز صفای تو بود
رهنمای بشر اندیشه و رای تو بود
شور در پردهٔ گیتی ز نوای تو بود
من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود
سر نه چیزی است که شایستهٔ پای تو بود

راستی هیچ سخن چون سخنت شیرین نیست
نیروی طبع خدادادهٔ کس چندین نیست
به درخشندگیت ماه نه و پروین نیست
ذره‌ای در همه اجزای من مسکین نیست
که نه آن ذرّه معلق به هوای تو بود

دولت آن راست که در کوی تو باشد همه عمر
فتنهٔ طبع سخن‌گوی تو باشد همه عمر

قبلهٔ بندگیش سوی تو باشد همه عمر
خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر
وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود

پرتو فکر تو چون از افق دهر دمید
آسمان گفت که این نور بیابد جاوید
روزگاران چو تو فرزند کجا خواهد دید
عجب است آن که ترا دید و حدیث تو شنید
که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود.*

در دنبالهٔ این سخن حبیب یغمایی به کارهایی که این مدت دربارهٔ سعدی انجام شده است اعم از
*برگزاری جشن‌ها، ساختن آرامگاه، تصحیح آثار و غیره می‌پردازد.

شعر نو*

حبیب یغمایی

بارها خوانندگان و دیگر فضلا خواسته‌اند که مجلهٔ یغما دربارهٔ «شعر نو» اظهار نظر و عقیده کند. با اینکه سبک و رویهٔ مجله در انتخاب و انتشار اشعار خود پاسخی کافی است، توضیحی مجمل را بجا می‌داند:

تجدد درادبیات، به اقتضای زمان، از نوامیس طبیعی است. همان‌طور که فکر بشر در مظاهر زندگی از هر جهت دائماً در معرض تغیّر و تبدّل است و به طرف کمال می‌گراید، در فنون ادبی و هنری هم تجدّدی به احتیاط که با دیگر مظاهر زندگانی لااقل هم‌آهنگ و هم‌عنان باشد بجا و لازم می‌نماید. به عبارت دیگر همان‌طور که امروزه به‌جای خر و شتر، اتومبیل و هواپیما به‌کار می‌بریم و به جای چراغهای فتیله‌ای از نیروی برق استفاده می‌کنیم و به جای مسجد شیخ لطف‌الله ساختماهایی نظیر بانک ملی می‌سازیم و به جای ناسخ‌التواریخ سپهر تاریخ ایران باستان پیرنیا را می‌خوانیم؛ در مضامین و مفاهیم شعری و ادبی نیز خواه ناخواه باید تجدید نظر کنیم.

قصیدهٔ معروف منوچهری: «الا یا خیمگی خیمه فروهل» و اشعار آن را از بردارند...

---

*. یغما، سال هشتم، فروردین ۱۳۳٤، صص ۱ تا ٤.

تبیره‌زن بزن طبل نخستین
شتربانان همی‌بندند محمل
نجیب خویش را دیدم به یک سو
چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
گشودم هردو زانوبندش از پای
فرو هشتم هویدش تا به کاهل...

این قصیده از نظر لطف و دقت و تشبیه و بیانِ حال و رسایی و پیوستگی و زیبایی لفظ از اُمّهات آثار شعری پارسی است، اما مضامین آن مربوط به هزار سال پیش است چه امروزه در هنگام رحیل طبّال طبل اول و دوم نمی‌زند، شتربانان محمل نمی‌بندند، شاعر مرکوب خود را عِقال نمی‌کند... اگر شما امروز در سفری که به وسیلهٔ هواپیما و یا راه‌آهن می‌کنید چنین مضامینی را بیاورید، البته پسندیده نیست و در پیشگاه اهل خرد و تمیز مطعون است.

نه‌تنها معانی و مفاهیم بلکه بسیاری از کلمات و اصطلاحات هم که سابقاً در بیان چنان مضامینی به‌کار می‌رفته اینک متروک مانده است و باید هم متروک بماند، زیرا وقتی با شتر مسافرت نمی‌کنیم و در وصف چنان مرکوبی شعر نمی‌گوییم دیگر به کلماتی مانند «هوید» و «کاهل» و امثال آن نیازی نخواهد بود.

پس تجدد در ادبیات لازم است، یعنی باید مضامین و مفاهیم بدیع و لطیفی را که مربوط به عصر و زمان است در قالبی مطلوب ریخت و گفت و چون در بیان مضامین نو الفاظ و کلمات و ترکیبات هم از عوامل مؤثر است اگر شاعری متبحر و مجتهد قیود لفظی را درهم شکند و کلماتی را به‌کار برد که اساتید سلف به‌کار نبرده باشند هیچ جای نگرانی نیست. سعدی می‌فرماید:

چگونه دست توانم زدن بدان سر زلف
که «مبلغی» دل خلق است زیر هر شکنش

کلمهٔ «مبلغ» را با این ترکیب پیش از سعدی نگفته‌اند و ظاهراً بعدها هم، اما او گفته است و خوب و بجا هم گفته است چنان که ایرج «سُر خوردن» را در این بیت:

پای بنه بر زبر دوش من
«سُر بخور» از دوش در آغوش من

***

اما قافیه و وزن از لوازم و ارکان شعر است و اگر در قطعه‌ای این قیود نباشد، دیگر چنان قطعه‌ای را شعر نمی‌توان خواند. گفتیم به جای مسجد شیخ لطف‌الله مثلاً عمارتی چون بانک ملی باید ساخت. درست است که نقشه و مصالح این دو بنا متفاوت است، در بنای مسجد شیخ لطف‌الله آهک و چوب و کاشی به‌کار برده‌اند و در بنای بانک ملی آهن و سیمان و آجر موزائیک؛ اما مهندسین این هردو در طرح ریختن و اندازه گرفتن، فنون معماری را که به‌کار برده‌اند؟ و باری، خشت و آجری که بنا را با آن برآورده‌اند قالب که داشته است؟

آنچه را که نام شعر بدان می‌گذارید باید وزن و تقطیع و قافیه داشته باشد. بحوری که در نظم فارسی هست، چه آنها که از عرب گرفته شده و چه بحوری که خاص زبان فارسی است چندان زیاد و چندان سهل است که همه‌گونه فکر و موضوع را می‌توان به آزادی تمام بیان کرد. انواع مثنوی‌ها ساده‌ترین قالب شعری است، چه مطلب نو و تازه‌ای دارید که این قالب‌ها را برای بیان آن مطلب کافی نمی‌بینید؟

گذشته از این، در ابداعِ بحور شعری راه باز است. همان‌طور که دیگران مستزاد و مخمّس و مسمّط و اقسام دیگر را ساخته‌اند شما هم می‌توانید چنین ابداعی بکنید. بندهای چهار مصراعی که دو مصراع اول آن هم‌قافیه است یا قافیه ندارد و در این اواخر از ادبیات اروپایی گرفته شده مورد توجه و اعتنای بسیاری است. چه عیب دارد این‌گونه بحور که ذوق سلیم هم می‌پسندد رواج یابد و بر دیگر ذخایر افزوده شود؟

این‌گونه خشکی‌ها را نباید داشت، اما جملاتی ناموزون و بی‌بندوبار و غالباً بی‌معنی را به عنوان «شعر نو» به خورد مردم دادن و در ترویج آن پافشاری کردن و نوخاستگان را به گمراهی افکندن، ظلم و بی‌انصافی بلکه خیانت به ادب و فرهنگ فارسی است و من بیم دارم از اینکه بدخواهان چنین راهی را در پیش پای جوانان ما گذاشته باشند تا بنای استوار شعر فارسی که به حقیقت مایهٔ افتخار جاودانی ماست اندک اندک سست و بی‌پایه و یکباره واژگون گردد.

متجددین ادبیات ممالک دیگر هم چنین بی‌بندوباری را در شعر و زبان خود روا نداشته‌اند که مقلّدین ما از پی آنان روند. پول وِرْلن پیشوای متجددین شعر فرانسه است، قطعه‌ای از اشعار او عیناً در مجلهٔ یغما چاپ شد. ملاحظه فرموده‌اید که فقط فکر و معنی و آهنگ الفاظ مورد توجه شاعر بوده است و تقطیع و قافیه محفوظ است.

پوشکین شاعر روسی، به اتفاق، از شعرای بزرگ دنیاست. قطعه‌ای دارد بدین مضمون: «ای متشاعر! چرا در گفتن شعر این‌قدر رنج می‌بری و اندیشهٔ بیجا می‌کنی؟ مضمونی را که در نظر گرفته‌ای و نمی‌توانی بگویی، به من ده تا آن را

مانند تیر راست و هموار کنم و از «قافیه» بدان پر ببندم و از کمان طبع رها کنم تا آن تیر همچنان شتابان و خروشان از قرنهای آینده بگذرد.»

من نمی‌توانم بفهمم آنان که جملاتی را بی‌وزن و قافیه مقطعاً در پی هم می‌آورند چه اصراری دارند که نام آن را «شعر» بگذارند. اگر فکرشان نو هست و مطلبی بدیع به نظرشان می‌رسد و قافیه و وزن را خارِ سر راه خود می‌بینند آن مطلب را به نثر بنویسند. مگر اهمیت نثر کمتر از نظم است؟

اوزان و الفاظ زبان فارسی در نهایت دلاویزی و سادگی است و در دست شاعر استاد و پرمایه مانند موم، اگر ما نتوانیم با این مایه وسایل فکر و اندیشهٔ خود را در قالب شعر باز نماییم گناه الفاظ بیچاره و اوزان مسکین نیست، گناه ماست که طبع و ذوق و استعداد نداریم.

دولت، مخصوصاً وزارت فرهنگ و ادارهٔ تبلیغات هم بی‌گناه نیستند که تا این پایه به شعر و ادب اصیلِ فارسی بی‌اعتنایی می‌کنند.

سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پُر شد نشاید گذشتن به پیل

در آرزوی جوانمردی*

غلامحسین یوسفی

ــ «بابا، به آقای دکتر خانلری نامه بنویس و خواهش کن بقیهٔ داستان سمک عیّار را چاپ کنند».

این تقاضایی بود که روشنک، دخترم، مکرر از من می‌کرد. آن روزها وی در سال سوم دبستان بود و شوق وافری به خواندن داستان از خود نشان می‌داد. روزی جزء اول کتاب سمک عیّار را در نزد من دید و پرسید: چه کتابی است؟ وقتی در این باب توضیح مختصری دادم، اصرار کرد که آن کتاب را بدو بدهم تا بخواند. لحن خواهش‌آمیز و نگاه مشتاق و منتظر او موجب شد کتاب را در اختیارش بگذارم.

مطالعهٔ کتاب دخترک را سخت مجذوب خود کرد چندان که همواره از آن با من سخن می‌گفت. دیری نکشید که کتاب را به پایان برد و بقیهٔ داستان را خواست و چون شنید هنوز چاپ نشده افسرده شد. از آن‌پس هرچندگاه از من می‌خواست نامه بنویسم و چاپ بقیهٔ کتاب را خواستار شوم و توضیحات من که باید صبر کند چندان قانعش نمی‌کرد.

---

*. مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی، سال دهم، شمارهٔ سوم، پائیز ۱۳۵۳، صص ۳۳۹ تا ۳۶۸.

چند سال گذشت. روشنک در این مدت جزء اول کتاب را مکرر خواند تا دیگر مجلّدات آن هم طبع و نشر شد. آنها را نیز با علاقهٔ تمام بارها خوانده است و گمان می‌کنم بسیاری از قسمتهای داستان را به‌خاطر داشته باشد. بنده از آن کسانی نیستم که فرزند خویش را باهوش و گاه نابغه می‌پندارند بلکه معتقدم داستان سمک عیّار از آن‌گونه داستانهاست که برای پیر و جوان، مرد و زن جاذبه‌ای خاص تواند داشت. یادداشت کوتاه و پرسوز استاد خانلری در سرآغاز کتاب، به یاد فرزند عزیزِ ازدست رفتهٔ خود، آرمان، نموداری است که دل‌سپردگان به داستان سمک ـ حتی در میان خردسالان ـ بسیارند و منحصر به دختر من نیست.

روزی از روشنک ـ که بزرگتر شده بود ـ پرسیدم چه چیز را در این داستان بیشتر می‌پسندد؟ جوابی قریب به این مضمون داد: در رفتار سمک خوبی‌ها و جوانمردی‌هایی می‌بینم که در کتابها می‌خوانیم و در مدرسه می‌شنویم ولی همه از آنها مثل آرزویی حرف می‌زنند. گویی بیان ساده و کودکانهٔ دخترک حقیقت دارد و آنچه بیش از هرچیز داستان سمک را دلپذیر می‌کند کمبود مردمی و انسانیت است در روزگار ما. از این‌رو در این کتاب این آرزوی دور از دسترس در نظرمان درخششی خاص دارد.

***

داستان سمک عیّار را کِه به قلم آورده است؟ آن‌طور که از خود کتاب برمی‌آید فرامرزبن خدادادبن عبدالله کاتب ارجانی این کتاب را، از زبان یکی از قصّه‌پردازان زمان ـ به نام صدقة بن ابی‌القاسم شیرازی ـ تحریر کرده است و این کار در اواخر قرن ششم هجری صورت گرفته. شیوهٔ نگارش کتاب و قرائن

دیگری ازقبیل مزد خواستن راوی درضمن نقّالی، نشان می‌دهد که این داستان را قصه‌گویان در مجامع عمومی برای مردم حکایت می‌کرده‌اند. بنابراین چه بسا که گروه کثیری از عامهٔ مردم ایران در قرن ششم هنگام فراغت گِردهم می‌آمده به سخنان صدقهٔ ابوالقاسم گوش دل سپرده از داستانهای شورانگیز او لذت می‌برده‌اند. نسلهای بعد نیز تا چند قرن داستان سمک عیّار را می‌شناختند و نوشتهٔ فرامرز خداداد شهرت داشت.

ترجمهٔ ترکی آن در روزگار سلطان مرادخان عثمانی (۹۸۲ ـ ۱۰۰۳ هـ)، یعنی بیش از سه قرن بعد از تحریرِ روایت اصلی این نکته را ثابت می‌کند.[۱] بعلاوه گویا به سبب مطلوب بودن و معروفیت داستان آن را به شعر نیز درآورده بودند زیرا برخی ابیات مربوط به اشخاص داستان به صورت مثنوی در کتاب مذکورست که معلوم نیست از کیست؟[۲] از این‌رو به‌واسطهٔ قِدمت کتاب[۳] و بجا نماندن داستانهایی از این‌گونه، این فرامرز خداداد ظاهراً «نخستین داستان‌نویس ایرانی است که نام و آثارش به ما رسیده».

آداب و رسوم گوناگون و نامهای ایرانی بسیار که در کتاب پراکنده است، و قرائن دیگر نشان می‌دهد که سرگذشت سمک عیّار داستانی کاملاً ایرانی است[٤]. نکتهٔ دیگر آن که قهرمان اصلی کتاب مردی است عیّار به نام سمک، از تودهٔ مردم. اگرچه سمک در خدمت خورشیدشاه، پسر پادشاه حلب، است و خواستهای وی و فرزندش سلسله‌جنبان حوادث است، در قصه همه‌جا از طبقات مختلف عامهٔ مردم بخصوص فرودستان سخن می‌رود و بسیاری کارها به دست آنان و به همّت ایشان انجام می‌پذیرد. و حال آن که در اغلب آثار ادبی گذشتهٔ ما ـ که رنگ اشرافی داشت ـ این گروه به حساب نمی‌آمدند. بعلاوه گفتیم که این

داستان را قصه‌گویان برای جماعاتی از همین‌گونه مردم نیز روایت می‌کرده‌اند و شاید سینه به سینه نقل می‌شده است. بنابراین داستانی که اکثر قهرمانان آن از میان عامّه برخاسته و طالبان و راویانش نیز از این طبقه بوده‌اند، اثری است متعلق به مردم، و مغتنم و شناختنی.

*

یکی از موجباتی که کتاب سمک عیّار را خواندنی و مطبوع کرده است لطف داستان‌پردازی است. این که خواننده هنگام مطالعه مجذوب آن می‌شود و می‌خواهد داستان را یکسر دنبال کند تا به پایان رساند، به‌واسطهٔ شیوهٔ هنرمندانه‌ای است که راوی یا مؤلف در قصه‌گویی داشته و طوری این داستان نسبةً طولانی را به‌هم پیوسته که دلکش است و گیرا. محتاج به گفتن نیست که هرقدر وقایع داستان هیجان‌انگیز باشد تا به دست داستان‌پردازی توانا نیفتد و به صورتی دلپذیر عرضه نشود، مورد توجه و حسن قبول واقع نخواهد شد. پس اگر داستان سمک را با رغبت می‌خوانیم باید زبردستی گویندهٔ قصه را هم در نظر بیاوریم که می‌تواند بعد از قرنها با جاذبهٔ سخن خویش به‌طرز تحسین‌انگیزی در ما تأثیر کند. بعلاوه «اگر به خاطر بیاوریم که «سمک عیّار» در دورانی از قریحهٔ خلاق و ذهن روشنِ داستان‌سرایان باذوق و هنرمند ایرانی تراوش کرده است که اروپا در ظلمت جهل قرون وسطایی غوطه می‌خورد و ادبیات در آن مرز و بوم نخستین گامهای خود را به سوی رشد و تکامل برمی‌داشت، اهمیت و ارزش این داستان دلاویز دوچندان می‌شود، خاصه آنکه این قدیمترین داستان موجود فارسی ازنظر اسلوب داستان‌نویسی و ارزش هنری نیز بر داستانهای خلف خویش برتری و مزیتی انکارناپذیر دارد».[۵]

در کتاب سمک عیّار، اشخاص داستان فراوانند و از طبقات گوناگون: شاه، شاهزاده، وزیر، ندیم، عیّار، رامشگر، غلام، جراح، قصاب، مشت‌زن، طبّاخ، نبّاش، اصناف مختلف پیشه‌وران، زن، مرد، پیر، جوان، نیک‌اندیشان، بدکرداران و بسیاری دیگر را در این داستان می‌توان دید که هرکس بسته به تأثیر و اهمیتش در قصه جلوه‌گر است و رفتاری دارد درخورِ منش و مقام خویش. نه‌تنها مردان بلکه زنان نیز در قصه دارای نقشی بارزند و چشم‌گیر. اما قهرمان اصلی که وقایع مهم کتاب زاییدهٔ وجود اوست و دیگر اشخاص واقعه را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد چندان که در ضمیر خواننده اثری خاص از خود به‌جای می‌نهد، سمک است از گروه عیّاران.

این مرد کوچک‌اندام در این داستان اعجوبه‌ای است مظهر دلیری و جوانمردی. وی بزرگترین خطرها را برای خدمت به یاران استقبال می‌کند و از بذل جان نمی‌هراسد. بعلاوه نه‌تنها شجاع است و باجرأت بلکه در هوشیاری و چاره‌اندیشی و تدبیر و طرح نقشه‌های زیرکانه بی‌نظیر است. حتی وقتی به جامهٔ زنان درمی‌آید و کرشمه‌کنان در کوچه می‌گذرد در کار خود چنین استاد است: «سمک می‌رفت و باز پس می‌نگرید... تا بر سر کوچه رسید، بایستاد و خود را بر سر آستین باد می‌زد یعنی مرا گرم است، و جامه می‌افشاند و بوی عطر از وی تا به دورجای می‌رفت» (۲۲۳/۱)[٦]. وی هر فرصت را برای آموختن هر چیز مغتنم می‌شمرد و معتقد است که روزی به‌کار می‌آید. از این‌رو در فنون مختلف بصیرت دارد و ازجمله در دبیری استاد است. نه‌تنها هر خط را می‌خواند و چند قلم خط را نیکو می‌نویسد بلکه خط هرکس را که می‌بیند مانند آن می‌تواند نوشت (٤٧٥/٢١ ـ ٤٧٦). در سخن‌پردازی و نکته‌گویی زبردست است و گشاده‌زبان؛ و

در هر کسوتی ـ بازرگان، طبیب، پیشه‌ور و مانند آن ـ می‌تواند مناسب مقام رفتار کند و سخن گوید.

رازداری و استواری سمک در عهد و پیمان، وفاداری و مردانگی‌اش تحسین‌انگیز است. گاه نیز دچار مهالک می‌شود ولی جان بدر می‌برد تا داستان با شیرین‌کاری‌های او ادامه یابد. وی در داستان شخصیتی بارز دارد و با این فضائل عجب نیست که مرزبان‌شاه بدو می‌گوید: «آنچه فرمایی فرمان تو بر ما روان است» (۳۵۲/۲)، و جای دیگر وقتی سمک ابان‌دخت را آورده است و به لشکرگاه و خدمت مرزبان‌شاه می‌رسد، پادشاه می‌خواهد به احترام او از اسب پیاده شود و سمک نمی‌گذارد(٤۱۲/۲). خورشیدشاه نیز او را «عالم‌افروز» می‌نامد و برادر خویش می‌خواند و می‌گوید: برای دیدارِ او سمک به بار خواستن نیازی ندارد اما سمک معتقد است که «ادب نگاه می‌باید داشتن»(۵۰۱/۲). فرخ‌روز ـ پسر خورشیدشاه – نیز که بارها به دستِ سمک از بند رهایی می‌یابد به پای او می‌افتد (۵۵/۳، ۱٦۲). با این کیفیت بی‌سبب نیست که سمک با پادشاه و شاهزادگان همیشه بی‌تکلُّف و به‌صراحت سخن می‌گوید. چنان که وقتی خورشیدشاه ـ که سخن او را نشنیده و زیان کرده ـ گله می‌کند که «ای شاهزاده، سخن بهتر از این باید گفتن. چنین سخن نه با من گویند» (۳۵۲/۲). اما با همه عزت و احترامی که سمک در نزد پادشاه دارد حدّ ادب را رعایت می‌کند و غرور و تکبُّر نمی‌ورزد. حتی در برابر کارهای بزرگ خویش، چشم‌داشت اندک پاداشی ندارد و به نام نیک در جوانمردی خرسند است.

تنوع اشخاص واقعه و خلقیّات متفاوت آنها بر لطف داستان سمک عیّار افزوده است. مثلاً خورشیدشاه، پادشاه‌زاده‌ای است دلیر و جوانمرد و حق‌گزار و

مرد عشق، اما فرخ‌روز، فرزند او، با همه پهلوانی بی‌تدبیر است و پندناپذیر از این‌رو به مصائب بسیار دچار می‌شود. در سپاه خورشیدشاه پهلوانان وفادارند و مردانه می‌جنگند ولی در لشکر دشمن، دلاورانی هستند که چون اسیر می‌شوند از سرور خود می‌گسلند و فرمانبردار خورشیدشاه می‌شوند و با او پیمان می‌کنند.(۷) گاه نیز در فرصتی دیگر این پیمان را هم می‌شکنند و به گفتارشان اعتمادی نیست. عیّاران زیرک و چابک در داستان فراوانند اما سمک از همه برتر است. عیّاران دشمن با همه زبردستی اسیر سمک می‌شوند و بسیاری از آنان مانند آتشک در برابر کارهای وی به اعجاب و ترس دچار می‌گردند. در قصه کسانی را می‌بینیم مانند خورشیدشاه و مه‌پری، عاشق یکدیگر ولی خویشتن‌دار؛ روزگاری می‌گذرد و در فرصتهایی به‌هم می‌رسند ولی به قول سمک «دست برهم نمی‌نهند تا آنگه که ایشان را به‌هم سپارند». اما آتشک در عشق دلارام چنان بی‌تاب است که حتی چند لحظه فرصت را، هنگام فرود آمدن او از کمند، در دل شب غنیمت می‌شمارد و بر دست و پای وی بوسه می‌زند (۲۱۷/۱، ۲۲٦). یا هرقدر برادران قصاب در ماچین جوانمردند و بزرگوار، طرمشهٔ زندانبان ناجوانمرد است و نابکار (۲۵۰/۱).

با همه پردلی و هوشمندی و چاره‌گری سمک، داستان بدان صورت نگاشته نشده که وی همه‌جا موفق شود و خواننده بتواند حدس بزند که پیروزی با اوست. او نیز مصائبی دارد ازجمله آنکه گاه بیماری این مرد پرتوان را چنان بی‌تاب می‌کند که تا چند روز نمی‌تواند بر پای خیزد. برخی گرفتاری‌ها نیز که برای سمک پیش می‌آید، حتی دست به دعا برمی‌دارد (٥٤٦/۲) و سبب می‌شود خواننده با علاقه و نگرانی موضوع را دنبال کند، بر لطف داستان می‌افزاید.

داستانهای گونه‌گون که در این کتاب هست در عین تنوع و کششِ بسیار، به‌هم پیوسته است و موضوعی واحد و مشخص آنها را با هم مربوط می‌کند. بعلاوه داستان‌پرداز وقایع مختلف را چنان در پی هم می‌آورد و آنها را به‌هم می‌آمیزد و باز بر سر مطلب می‌رود که خواننده هیچ نوع گسستگی در مطالب احساس نمی‌کند. بر روی هم قصه‌های عشق، جنگ، حیله و تدبیر با یکدیگر چنان به لطف سرشته که داستانی دلپذیر به وجود آورده است.

نکتهٔ دیگر آن که قصه‌گویی می‌توانسته است مجالی باشد برای هنرنمایی در بیان و اطناب و تفصیل مطالب. قصه‌هایی نیز به فارسی نوشته شده که چنین است و داستان بهانه و عرصهٔ اظهار فضل نویسنده شده. اما کتاب سمک عیّار از این‌گونه نیست. در این‌جا صحنه‌ها و گفتگوهای زائد به چشم نمی‌خورد و هرچه هست درحدّ لزوم است و ضرورت. از این‌رو همهٔ داستان را خواننده با علاقه می‌خواند و مثل بعضی کتابها نیست که ملال آورد و بتوان چند صفحهٔ آن را نخوانده رها کرد و به بقیهٔ داستان پرداخت. یک مقایسه بین متن فارسی داستان و ترجمهٔ ترکی ـ که مدتی بعد صورت گرفته و تا حدی گرفتار حشو و زواید عصری خاصه در اوصاف شده است. این نکته را خوب نشان می‌دهد.

در این قصه اشخاص داستان هریک برحسب موقع و سرشت خویش رفتار می‌کنند و سخن می‌گویند و این خود نکته‌ای قابل ملاحظه است. پادشاه، شاهزاده، پهلوان، عیّار، سپاهی، پیشه‌ور، خنیاگر، خادم، کنیز و غلام، حرکات و گفتارشان درخور ایشان است. رفتار و سخنان سمک وقتی به جامهٔ زنان درمی‌آید و ناز و کرشمه و چشم گرداندن و کلمات فریب‌آمیز او نمونه‌ای از این‌گونه مناسب‌گویی‌هاست و نیز چرب‌سخنی بهزاد که «در جوال او رفته بود که زنی

باجمال است و او را در کنار می‌باید گرفت»(۲۲۳/۱ـ۲۲٤)، و بسیاری صحنه‌های دیگر.

رعایت این تناسب‌ها حکایت می‌کند از ذوق سلیم داستان‌پرداز و اشراف او بر روحیات و خلقیّات طبقات مختلف و عوالم آنها. راست است که گاه شاهزاده‌ای دلیر چون خورشیدشاه در فراق پدر به زاری می‌پردازد (٥٤٢/٢) و خلاف انتظار است، یا رفتار برخی زنان در داستان شگفت‌انگیز است مثلاً ابان‌دخت خود راضی می‌شود و پیشنهاد می‌کند که شوهرش، خورشیدشاه، ماه در ماه را به زنی بگیرد (٤٥٦/٢ـ٤٥٨)، نیز ٥٧٦/٢)، و گلبوی، وقتی دختری زیبا را در شهر حامیه می‌بیند، دریغ می‌خورد که کاش می‌توانستم او را در کنار فرخ‌روز (شوهرش) کنم (۱۷۷/۳). اما این‌گونه موارد در داستان فراوان نیست و لطائف کتاب آنها را از یاد می‌برد.

کسی که این داستان را پرداخته مانند روان‌شناسی آگاه مردم را می‌شناخته و به احوال آنها واقف بوده است. مثلاً یک‌جا دربارهٔ زنان می‌گوید: «هر آن زنی که با وی سخن گویی و از هرگونه با تو مجادله کند و سخن سخت گوید و خود را پاکدامن و پرهیزگار نماید او را صید کردی. زن آن ساعت بیافتی که ترا دشنام دهد» (۲۲٤/۱). جای دیگر در باب شیفتگی مردان به زنان می‌نویسد: «همهٔ مردان عالم بستهٔ مکر زنانند. بوی ماده، شیران غرّان را در دام آورد» (۲۲٥/۱، نیز ۲۲۳/۱). آنجا که ابان‌دخت از سخنان شهران وزیر فریب می‌خورد، نویسنده می‌گوید: «ابان‌دخت خرم شد. پنداشت که راست می‌گوید. دل زن نازک باشد و هرچه بشنود باور دارد، خاصه دروغ به راست‌مانند، و سخنگویی چون شهران وزیر» (۳۱۰/۲). وقتی نیز راجع به تأثیر پول در نفوس مردم، از زبان سمک

می‌شنویم: «هرچه، برهمه، مردان عالم برنتوانند آورد به زر برآید چنان که پسندیده باشد، که زر پیشرو همهٔ کارهاست» (۵۹٦/۱)، بعلاوه در بسیاری موارد می‌بینیم طمع پول، اشخاص را به قبول هر کاری وادار می‌کند و زبانشان را می‌بندد (۳۰٦/۱ـ۳۰۷، نیز ۵۵۳، ۵۸۰، ۲۵۲/۲).

اینها همه نشان می‌دهد که راویِ داستان مردم را نه‌فقط از لحاظِ ظاهر می‌شناسد بلکه ازنظر احوال نفسانی و افکار، آنها را بجا می‌آورد و با معرفت کامل با هریک از ایشان روبه‌رو می‌شود. به‌واسطهٔ همین‌گونه آگاهی‌هاست که می‌گوید: «مرد باید که خدمتکار را از خود بیزار نکند که بزرگترین دشمنی‌ها دشمنیِ خدم و حشم است که بر جملهٔ اسرار واقفند» (۱۱۰/۳).

در داستان سمک مبالغه هست اما در مقام مقایسه با دیگر داستانهای همانند اندک است. چنین است صحنه‌های خارق‌العاده و جادوگریها و اعمالی از این‌قبیل. بعلاوه در سراسر داستان دشمنانند که به جادوگرانی مانند صیحانه متوسل می‌شوند (۲٤۹/۲، ۳۲۱) نه لشکر خورشیدشاه و سمک. استمداد خصم از جادوان نیز بیشتر از سر اضطرار است و هنگام درماندن و شکست سپاه.

شیوهٔ بیان داستان هم طوری است که گاه از شدت برخی مبالغه‌ها در نظر خواننده می‌کاهد. مثلاً وقتی از شبیخون زدن ارمن‌شاه در لشکر خورشیدشاه سخن می‌رود، می‌گوید: خورشیدشاه «عارضان را بفرمود تا به شمار آوردند که چه مقدارند که به مرگ آمده‌اند. بشمردند. مقدار شانزده هزار و هشتصد و بیست و نه مرد به قتل آمده بودند» (٤٥٤/۲). این عدد طوری است که گویی نتیجهٔ آمارگیری دقیق است نه سخنی برای بیانِ کثرتِ کشتگان. اما در ترجمهٔ ترکی، داستان، شاید بر اثر مرور زمان، مبالغه‌آمیزتر شده چنان که سمک نه‌تنها همهٔ

زبانها را می‌داند (٦٣/٣) بلکه بدو صفتی شگفت‌انگیز از این‌گونه نسبت داده شده است: «مگر سمک را یکی از جملهٔ کمالات این بود که مشتی خاک از هر بامی برمی‌داشت و بو می‌کرد و می‌دانست که داخل آن چیست. پس خاک یکی دو بام بو کرد. آخر خزانه را بیافت و سوراخ کرد و داخل شد» (٧٣/٣). در واقعه‌ای نیز سیمرغ ـ که خود مرغی افسانه‌ای است – به طرز عجیبی سمک را نجات می‌دهد و او را برمی‌گیرد و از شهرها و دریاها به پرواز می‌گذراند (٥٤٨،٥٥٣/٢ به‌بعد). یا در جایی دیگر ملک‌الموت به یاری روزافزون می‌آید تا بتواند سماوات پهلوان را از پای درآورد (٢٦٠/٣). شیرچنگال نیز زور شگرفی دارد و اسب و مرکب را با دست از زمین برمی‌گیرد و دور سرش می‌گرداند و پرتاب می‌کند (٩٥/٣). از این‌گونه است آدمی خوردن فتاح ـ سیه مردم‌خوار ـ در میدان جنگ (١٠٢/٢).

نکته‌ای که بر داستان سمک عیّار می‌توان گرفت، تکرار برخی از حوادث و صحنه‌هاست. وقتی کتاب را می‌خوانیم و پیش می‌رویم اندک اندک بعضی از وقایع که در سرزمینهای گوناگون روی می‌دهد باهم شباهت پیدا می‌کند و از این‌رو از تازگی و لطف آن کاسته می‌شود. مثلاً ارادت ورزیدن سرخ‌ورد و یارخ دیوانه به سمک عیار و گفتگوی هریک از این دو با مادرش و به دست او پیمان وفاداری به سمک کردن و دیدار با سمک نظیر یکدیگر است (٢٤٥/١ـ٢٤٧، ٤٠٨ـ٤١٠)، همچنین دلدادگیِ آتشک به دلارام، و یارخ دیوانه به خزینه‌دار ماهانه، و سرخ‌کافر به ماهانه ـ دختر ارمن‌شاه ـ و وصال آنها را از سمک خواستار شدن (١٦٣/١ـ١٦٤، ٤٠٩ـ٤١٠، ٤٠٣)، یا خواب دیدن خورشید شاه و پیش‌بینی مصائب برادرش فرخ‌روز (٦٠٠/١) و خواب ترسناک سمک راجع به آیندهٔ خورشیدشاه (١٠/٢). از این‌قبیل همانندی‌هاست داستان گنج‌خانهٔ گورخان که طلسم آن به نام

فرخ‌روز بود و در کودکی نصیب وی شد (٤٧٦/٢) و نیز گنجی که طهمورث دیوبند برای فرخ‌روز نهاده بود از سالهای دراز (١٨١/٣).

بعلاوه در این داستان که وقایع در شهرهای مختلف می‌گذرد نه‌تنها مردم همهٔ اقطار گیتی گویی به یک زبان سخن می‌گویند و کمتر به تفاوت زبان آنها اشاره شده است بلکه برخی از رسومشان ـ نظیر بار یافتن رسول دیگر پادشاهان و نخست به شراب نوشیدن نشستن و بعد پیام او را شنیدن و پاسخ دادن ـ به‌هم مانند‌ه است.

ظاهراً قصه‌گویان برای ارضای خاطر مستمعان ناگزیر رشتهٔ سخن را ادامه داده قصه را هرچه ممکن بوده طول می‌داده‌اند و این سبب تکرار و همانندیِ برخی از وقایع و صحنه‌ها می‌شده است. شاید برخی شباهتها میان داستان سمک عیّار و دیگر قصه‌ها مانند داراب‌نامه نیز ناشی از تأثیر ذوق مردم و قصه‌گویان باشد ازقبیل وجود خر گوری که در ابتدای داستان نظر خورشیدشاه را جلب می‌کند و او را پی خود می‌کشد (١١/١ـ١٢) با آهویی از این‌گونه در داراب‌نامه. یا آنکه در سمک عیّار همهٔ تلاشها و وقایع برای دست یافتن خورشیدشاه است به مه‌پری دختر پادشاه چین و در داراب‌نامه هم چنین انگیزه‌ای هست. بعلاوه سرگذشت خورشیدشاه و ابان‌دخت، دختر غور کوهی، یا فرخ‌روز و گلبوی نیز از همین نوع است. مه‌پری دایه‌ای جادو دارد به نام شروانه؛ دایگانی نظیر او هم در سمک عیّار و هم در داراب‌نامه وجود دارند. چنان که مهران وزیر و مکرهای او در کتاب سمک عیّار، طیفور وزیر شاه سروز یمنی را در داراب‌نامه فرایاد می‌آورد و بسیاری وجوه مشابهت دیگر.

موضوع دیگر آنکه گاه بیان نویسنده چنان است که گویی همهٔ بلاد جهان، بجز کشور دشمن، جزء قلمرو مرزبان‌شاه و خورشیدشاه است (۸٦/۳). نکته‌های دیگر نیز می‌توان یافت ازقبیل آدم‌کشیهای فراوان در هر واقعه، بخصوص درمورد خادمان سرای دشمن که سمک و دیگران گلویشان را می‌فشرند و زود می‌میرند و صحنه‌ای دل‌آزار است. یا کار دیگر سمک که دکان مردی را در شهری به زور صاحب می‌شود (۲۱۰/۲). در معرکه‌ای دیگر وی ناگزیر کلنگال را تنها می‌گذارد و می‌گریزد و کلنگال کشته می‌شود (٤۲/۳). یا وقتی خورشیدشاه عالم‌افروز (سمک) را پس از مدتی غیبت می‌بیند، از گرفتاری مرزبان‌شاه پدر خویش ـ که واقعه‌ای مهم بوده است ـ با او چیزی نمی‌گوید. گویی این موضوع را از یاد برده است! (۵۷۵/۲). جای دیگر در نامه‌ای از قول گرگسار به پسرش می‌نویسند: مرا سمک دستگیر کرد و حال آنکه دیلم‌کوه او را گرفته بود (۵۹۰/۲، ٦۰٦).

این‌گونه نکته‌گیری‌ها در قبال مجموعهٔ داستان دلکش سمک عیّار جزئی است و به چشم نمی‌آید. حق این است که این رمان کهن فارسی از لحاظ داستان‌پردازی نیز گیرایی و ارزش خاصی دارد که بخصوص پس از تأمل در آن و مقایسه با داستانهای همانندش مشهود می‌گردد.

*

پیش از این عرض کردم که تجلّی جوانمردی و انسانیت در این کتاب بارز است و ستودنی، از این‌رو هرکس داستان سمک عیّار را بخواند مردانگی و بزرگواری بعضی از قهرمانان آن، خاصه سمک، را بی‌اختیار تحسین می‌کند و در دلش این آرزو می‌جوشد که کاش اندکی از این همه فضائل را دارا بود. بی‌سبب نیست که این کتاب را «ستایش‌نامهٔ دلیریها و جوانمردیها» نامیده‌اند.[۸] فداکاری و

ایثار، در راه عقیده و هدف جان باختن، راستی و درست‌پیمانی، حمایت از درماندگان در برابر ستمگران، پاکبازی و پاکدامنی در رفتار سمک و برخی دیگر از اشخاص داستان در نهایت هنرمندی تجسُّم یافته است.

نه‌تنها سمک و دیگر مردان، بلکه زنان هم در این داستان مردانه سخن می‌گویند و رفتارشان از سرِ جوانمردی است. چنان که روح‌افزای رامشگر در پاسخ سمک عیّار ـ که می‌پرسد: «جوانمردی چیست و پیشهٔ کیست؟» ـ می‌گوید: «جوانمردی از آن جوانمردان است و اگر زنی جوانمردی کند مرد آن است. سمک پرسید که از جوانمردی کدام شقّه داری؟ روح‌افزا گفت: از جوانمردی امانت‌داری به کمال دارم که اگر کسی را کاری افتد و به من حاجت آرد من جان پیش او سپر کنم و منّت بر جان دارم و بدو یار باشم و اگر کسی در زینهار من آید به جان از دست ندهم تا جانم باشد. و هرگز راز کسی با کسی نگویم و سِرّ او را آشکارا نکنم. مردی و جوانمردی این را دانم» (۱/٤۷ـ٤۸). روح‌افزا فقط اهل حرف نیست بلکه در مقام عمل هم به آنچه می‌گوید معتقد و استوار است.

در شهر ماچین نیز مردانگی دو برادر قصاب اعجاب‌انگیز است. به این دو تن تهمت می‌زنند که از جایگاه سیاه‌گیل و سام ـ که در شهر پنهان شده‌اند ـ آگاهند. دو برادر را به بند می‌کشند. شحنه دلش بر ایشان می‌سوزد و پندشان می‌دهد که این راز را آشکار کنند و جان خویش را برهانند. «ایشان گفتند: ... به یزدان دادار کردگار که ما از این کار آگاهی نداریم، و اگر چنان بودی که دانستیمی هم نگفتیمی و رها کردیمی تا جان ما بر باد شدی، چنان که بی‌حرمتی[۹] بر باد می‌آید. هم غمز نکردیمی و کس را نسپردیمی که عالم همه نام و ننگ است و هیچ بهتر از جوانمردی نیست، تا ما را جاودان نام جوانمردی

بودی». مردم شهر نیز جوانمردی را می‌ستایند و این دو برادر را دوست می‌دارند و چون در بازار گرفتارشان می‌بینند خروش برمی‌آورند و سرانجام معلوم می‌شود که آن دو بی‌گناهند (۲۵۳/۱ـ۲۵٤).

در این داستان حتی دشمنان با یکدیگر ناجوانمردی نمی‌کنند. وقتی پسران غورکوهی قصد دارند به درگاه خورشیدشاه روند و با تقدیم هدیه و نثار فراوان خواهر خویش، ابان‌دخت، را از او باز خواهند، دبور دیوگیر پهلوانِ ارمن‌شاه ـ که او نیز در صف دشمنان است ـ به ایشان می‌گوید: «مال پیش ما رها کنید و بروید که خورشیدشاه مردی جوانمرد است. چون شما خواستاری خواهر کنید باز دهد و عمّ شما نیز هم باز دهد». پیش‌بینی دبور درست درمی‌آید. خورشیدشاه دو عم ایشان را آزاد می‌کند اما دختر نزد او نیست از این‌رو می‌گوید: «به یزدان که اگر دختر داشتمی بدادمی تا سخن دبور درست آمدی» (۹٦/۲ـ۹۸).

در این‌صورت پیداست که فداکاری یاران وفادار در حق یکدیگر تا چه پایه است! شگفت نیست که فرخ‌روز داوطلب می‌شود که در شهر چین به‌صورت برادر خویش، خورشیدشاه، درآید و به استقبال خطر رود و از نثار جان در راه او پروا ندارد (۳۵/۱). این روح وفاداری فقط در اشخاص محبوب داستان به‌نظر نمی‌رسد بلکه اسب گلگون فرخ‌روز هم دور از سوار خویش، در دیار دشمن، «رام کسی نمی‌شود و کسی را پیش خود راه نمی‌دهد» (۹۲/۳).

راز محبوبیت سمک نیز بیشتر ناشی از جوانمردی و فضائل اخلاقیِ اوست. به همین سبب در همهٔ شهرها آوازهٔ جوانمردی و پاکبازی و شجاعت و تدبیر او پراکنده است و بسیار کسان ـ از مرد و زن ـ نادیده شیفتهٔ اویند و شادی‌خورده‌اش. اما شادی خوردن به منزلهٔ پیمان وفاداری بستن و سرسپردن به

کسی بوده است و با نوشیدن قدح شراب به نام او و به یاد او انجام می‌پذیرفته است[۱۰]. در شهر عقاب سپهسالاری است به‌نام الحان که دورادور به سمک ارادت می‌ورزد بی‌آنکه او را دیده باشد. وقتی این دو مرد به یکدیگر رسیدند «عالم‌افروز (سمک) گفت: ای برادر، ترا این دوستی با من چه افتاد؟ چون هرگز به خدمت تو نرسیده بودم و ما را نامه و پیغام نبود. الحان گفت: ای پهلوان، دوستی نه در حضور باشد. آن بهتر باشد که در غیبت بود. من از مردمان آوازهٔ مردی و عیّاری و جوانمردی و کارهای تو شنیدم؛ شادی رفیقی تو خوردم. اکنون مرا بزرگ کردی، تشریف برادری دادی. عالم‌افروز گفت: همّتِ تو بود که یزدان ما را به خدمت تو رسانید» (۳۶۸/۲ـ۳۷۰).

در سراسر داستان دوستدارانِ سمک و ستایشگران او فراوانند. با مردانگی و شهامتی که او دارد و کارهای بزرگی که به دست او انجام می‌پذیرد عجب نیست که ما نیز هنگام خواندن این کتاب در شمار شیفتگان وی درآییم.

مسألهٔ مهمی که در این کتاب مطرح است ترویج خُلقیّات نیکو و فضائل انسانی است. در این داستان هرقدر وفاداری، درست‌قولی، ایثار و فداکاری، دادگری و عواطف انسانی تحسین می‌شود، خیانت، دروغ، خودخواهی، ستم و بداندیشی مردود است. طرح این نکات به صورت پندنامه و کتابهای اخلاق نیست بلکه حاصل داستان این است و خواننده، بی‌آن که خود حس کند، به‌صورتی غیرمستقیم این اصول را به‌تدریج می‌پذیرد و می‌ستاید؛ و درمقابل از ظلم و تباهی و نابکاری هرچه بیشتر بیزار می‌شود. از این‌رو الیان و الیار ــ که به خورشیدشاه و فرخ‌روز خیانت می‌کنند ــ کیفر می‌بینند (۳۱/۱ـ۳۳) و نیز طرمشه که پیمان و سوگند خود را می‌شکند (۳۰۱/۱ـ۳۰۵). جای دیگر شغال پیل‌زور به

جنگجوی قصاب اجازه می‌دهد عزومند را به تیر بیفکند و دربارهٔ او می‌گوید: «عوان است و ظالم. او را کشتن بهتر» (۵۲۲/۲).

پادشاهان نظیر مرزبان‌شاه و خورشیدشاه دادپیشه‌اند و عدالت‌گستر. از این‌رو همیشه صلح را بر جنگ ترجیح می‌دهند و پیش از آن که با کشوری دیگر نبردی آغاز شود پیام آشتی می‌فرستند و می‌کوشند تا جایی که ممکن است جنگی روی ندهد (۱۸۱/۲، ۲۸۸، ۳۷۰). هنگام کین و پیکار نیز کشتنِ فرزند پادشاهان را روا نمی‌دارند اگرچه در دست آنان اسیر شده باشد. اما پس از پیروزی، هر شهر را می‌گشایند فرمان می‌دهند که «داد و عدل است و بیداد نیست؛ و هیچ‌کس را با هیچ‌کس کار نیست» و «ظلم و مصادره نیست و مخالفان آزادند» (۱۷۳/۳، ۱۷۵/۲، ۳۵۹، ۵۸۳). در چین مرزبان‌شاه «به شهر درآمد و منادی فرمود که اگر کسی نانی به ظلم از کسی بستاند یا مشتی کاه، او را سیاست کنم. به داد و عدل شهر آباد کرد تا بدان غایت که یک روز خدمتکاری، از آن میری، پاره‌ای کاه بخرید. آن مرد کاه‌فروش را گفت: این به وثاق من آور تا تو را زر دهم. چون بر در سرای برد مگر بر زر دادن سستی نمود، که امیر وی از سرای بیرون آمد. کاه‌فروش فریاد برآورد. گفت: مرا رنج می‌نماید. بهای کاه نمی‌دهد. امیر غلامی را بفرمود تا توبرهٔ کاه در گردن وی کرد و او را بیاویخت. مردم گفتند: او را هیچ گناهی نیست، مگر آن که زر دیر می‌دهد. امیر گفت: اگر من او را نیاویزم شاه مرا بیاویزد» (۲۷٤/۲).

وقتی هم که پادشاهان شهری را می‌گشایند و حکومت آن را به کسی می‌سپارند رعایت عدل و انصاف را بدو گوشزد می‌کنند (۱۷۸/۲، ۳٦۱، ۱۷٤/۳). حتی در قسمتی از داستان می‌خوانیم که پس از پیروزی خورشیدشاه بر

طوطی‌شاه، فتنه‌جوی عیّار ـ که «خانهٔ او مجمع جوانمردان و پناهگـاه مسـکینان و درگاه افتادگان بود» ـ به واسطهٔ خدمات خود مورد عنایت پادشاه مـی‌شـود و بـه مقام سپهسالاری شهر می‌رسد. آنگاه از خورشیدشاه می‌خواهد که دختـر غـاب را به زنی به او بدهند. «خورشیدشاه گفت: من جملهٔ کارها بتوانم کردن جز این کار که به رضای آن زن موقوف است». آنگاه پس از استفسار نظـر دختـر و اطـلاع از موافقتِ او، وی را به همسریِ فتنه‌جوی درآورد (۱۷۴/۳ـ۱۷۵).

این‌گونه دادگستری‌ها و رعایتها را درکتابهای اخـلاق و حکمـت عملـی و آیینِ کشورداری نیز می‌توان یافت. اما درخشنده‌ترین خصیصـه‌هـای ایـن کتـاب تجلی فضائل اخلاقی است در عامهٔ مـردم، و طبقـات متوسـط و پـایین اجتمـاع. گفتار و کردار این گروه در این داستان گاه چنان دوست‌داشـتنی و تحسـین‌انگیـز است که حدّی بر آن متصوّر نیست. خواننده درمی‌یابـد کـه ارزشـهای بشـری در میان این گروه فراموش شده و گمنـام چـه بسـا ارجمنـدتر و بـارزتر از کارنامـهٔ برخی از ناموران بوده است.

اما اگر بخواهیم عصاره و مثل اعلای این صفات عالی و شریف را در میان عامهٔ مردم در خلال این داستان دریابیم بهترین نمودار آن شـیوهٔ عیّـاران اسـت و برجسته‌ترین آنها سمک.

عیّاران یکی از دستگاههای مهم اجتمـاعی را تشـکیل مـی‌داده‌انـد و دارای تربیت و اصول عقاید و آداب و رفتار خاص بوده‌اند. بیشتر افراد این گروه نیـز از تودهٔ مردم بودند نظیر روح‌افزای رامشگر، گیلک مطرب، چابک مشت‌زن، سـمور طبّاخ، جنگجوی قصاب، در همین داستان. در جایی نیز سـمک در مقـام معرفـی خویش می‌گوید: «مردی ناداشـت عیّارپیشـه‌ام. اگـر نـانی یـابم بخـورم و اگرنـه

می‌گردم و خدمت عیّاران و جوانمردان می‌کنم و کاری گر می‌کنم آن برای نام می‌کنم که مرا نامی باشد» (۲۹۷/۱ـ۲۹۸). از این سخن نیز معلوم می‌شود که اهتمام سمک و هم‌مسلکانِ او در درجهٔ اول برای حفظ حیثیت و آبروست، و دیگر برای نام و آوازهٔ نیک.

در این کتاب، عیّاران به رعایت اصول اخلاقی سخت پابندند. رازِ دوستان را حتی به قیمت جان حفظ می‌کنند. راستگو و راست‌کردارند. دوستی و دشمنیشان مردانه و یکرویه است. حمایت ضعیفان و مظلومان را بر خود واجب می‌شمرند همچنان که مبارزه با ستم‌پیشگان را. پاکدامنی آنان حیرت‌انگیز است و غریزه و شهوت هرگز نمی‌تواند آنها را از راه ببرد. پیران را حرمت دارند و استاد را فرمانبردارند. مال و منال و جاه و مقام در چشمشان ارزشی ندارد و آنان را نمی‌فریبد، از این‌رو بخشنده‌اند و بلندنظر. وقتی با کسی پیمان کردند تا ایثار جان با اویند. بی‌باک و دلاورند و مردِ مردان، و در میان مردم محبوب و گرامی و به همین سبب در مخالفت‌هایی که گاه با حکومتها می‌کنند و در دیگر گرفتاری‌ها مردم به آنان مدد می‌رسانند.[۱۱]

دکتر محجوب نیک دریافته است که می‌نویسد: «در داستان طولانی سمک عیّار، حتی یک نمونهٔ دروغگویی و سست‌عهدی و پیمان‌شکنی و حیله‌گری و جبن و آزمندی و زرپرستی و بی‌ناموسی و ناسپاسی و نمک خوردن و نمکدان شکستن، حتی در میان عیّاران گروه مخالف دیده نمی‌شود؛ و مرتکبان این‌گونه اعمال در نخستین وهله از جمع عیّاران و جوانمردان طرد می‌شوند و در برابر ناسپاسی و بدکرداری خویش مجازاتهای هولناک و عبرت‌انگیز تحمل می کنند».[۱۲]

شگفتا که این‌همه مردی و مردمی و بزرگ‌منشی و دلیری از مردمی تهی‌دست و بینوا سر می‌زند که همهٔ ساز و ابزار کار و وسایل معاششان در چیزی شبیه کوله‌پشتی می‌گنجیده است. اما در میدان عمل و جلادت و جوانمردی، رفتار و شخصیتشان بسیاری از محتشمان و زبردستان را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. بی‌سبب نیست که مؤلف قابوس‌نامه باب مفصلی از کتاب خویش را به آیین جوانمردپیشگی و عیّاری اختصاص داده است.

اگر پیش از این گفتم که مطالعهٔ کتاب سمک عیّار و تأمل در آن، بسیاری از خوی‌های شریف انسانی را در خواننده بیدار می‌کند، بیشتر به سیمای روشن این گروه از اشخاص داستان نظر داشتم.

*

در کتاب سمک عیّار، گاهی که قصه‌پرداز در خلال داستان به اظهار نظر می‌پردازد سخنانش نکته‌آموز است. بعلاوه چون بیان مقصود را به اختصار برگزار می‌کند به تسلسل داستان خللی وارد نمی‌شود. از آن جمله است انتباه و تأمل او در مرگ مه‌پری، همسر خورشیدشاه، و نهایت عفت وی که می‌گوید: «ای عاقل، بنگر که جهان چون بی‌وفاست که یکی از اول چنان بپرورد و به حشمت از فلک بگذراند و طبعی بر وی دهد که کس در پیش وی نام مرد نتواند بردن، چنان که باد را بر در حجرهٔ او گذر نباشد؛ و به هزار بلعجبی او را به مرد رساند و نگذارد که دمی به خرمی برآورد و کام دل بیابد و مرادی حاصل کند و زودش به خاک تیره فرو بَرد و همه را کار همچنین خواهد بود و ضربت قهر مرگ به همه‌کس رسد»(۸۲/۲).[۱۳]

از این قبیل است برخی موارد که راوی به اقتضای مقام به انتقاد از عصر خویش پرداخته. مثلاً وقتی سیاه در نزد شغال پیل‌زور سوگند می‌خورد، قصه‌پرداز می‌گوید: «در آن عهد ما تقدم، جماعتی که پیش از ما بودند،چون عهد کردندی و سوگند خوردندی عظیم نگاه داشتندی و اگر کسی سوگند به دروغ کردی و آن عهد بشکستی، او را در میان خلق جای نبودی، اما در این روزگار که ماییم هزار سوگند بخورند، چو بر پای خواستند فراموش کردند. عجب روزگاری است که ما در او گرفتاریم! مگر چه روزگار گشته است! ما قومی نادانیم، کم‌خِرد، و ترس خدای در دل نباشد» (۸۹/۲، نیز ۵۱۶).

در خلال داستان سمک عیّار این‌گونه اندیشه‌ها ـ که گاه به مناسبت واقعه برای راوی حاصل شده ـ به قلم آمده است و خواننده را نیز به تأمل برمی‌انگیزد.

*

در داستان سمک عیّار گوشه‌هایی از اجتماع ایران را درحدود قرون ششم و هفتم می‌توان دید. اگرچه برخی از مکانها دور از خطّهٔ ایران است، روح ایرانیِ داستان و امارات متعدد دلالت دارد بر این که آنچه در کتاب آمده ـ با در نظر گرفتن رنگ و لحن داستانی آن ـ نموداری تواند بود از جامعهٔ ایرانی.

مهمترین فایده‌ای که در زمینهٔ مطالعات اجتماعی از این کتاب حاصل می‌شود، پی بردن به سازمانهای عیّاری، اصول تربیت، اخلاق و رفتار، آداب و رسوم و مقررات، سلسله مراتب عیاران، اسباب و ابزار کار، چاره‌گریها و تدبیرها، مقام اجتماعی، و پیوستگی آنها با یکدیگر در شهرها و کشورهای مختلف است، و نشر این طریقه در میان عامهٔ مردم از مرد و زن. شگفت آن که در میان عیاران زنانی یافته می‌شوند ـ مانند روح‌افزای مطرب، سرخ‌ورد، روزافزون و دیگران ـ

که در درستیِ عهد و پاکدامنی و استقبال از خطر و کارهای بزرگ، حتی در نیرومندی و پنجه درافکندن با دیگران مردانه رفتار می‌کنند. اینان اگرچه لباس مردان بر تن می‌کنند گاه گوشه‌ای از طبیعتِ زنانهٔ خود را نیز بروز می‌دهند ازقبیل نگرانی سرخ‌ورد که مبادا سمک دل در روزافزون بندد (۵۰۵/۱).

آنچه در باب آیین عیاری از این کتاب مستفاد می‌شود در سلسله مقالاتِ ارجمند دکتر پرویز ناتل خانلری در مجلهٔ سخن[۱٤] به قلم آمده است. نیز مقالات دکتر محمدجعفر محجوب در همین زمینه نکات باریک و مفیدی را دربارهٔ این کتاب و شیوهٔ عیاری دربر دارد که مغتنم و خواندنی است. بخصوص که نویسنده علاوه بر بحث در آیین عیاری، جنبه‌های اجتماعی و تاریخی و جلوه‌های خوب و بد آن را هم در اعصار مختلف درنظر گرفته و با مقایسهٔ صفات و رفتار عیارانی نظیر سمک، عمرو (در رموز حمزه)، مهترنسیم (در اسکندرنامه) با یکدیگر، به این موضوع مهم پی برده است که چگونه بر اثر بروز فساد و انحطاط در ارکان جامعه سیمای عیاران نیز در داستانها به‌تدریج تغییر یافته و در میان آنان «جوانمردی به ناجوانمردی و مردم‌داری به مردم‌آزاری و گشاده‌دستی به آزمندی و یکرویی و صداقت به تزویر و تقلّب بدل شده است». از این نظر سمک مصداق عیاران جوانمردِ گذشته است، و عمرو و نسیم نمونه‌ای از قهرمانان مزور و رشوه‌گیر و سودپرستی که ذهن قصه‌پردازان به‌اقتضای عصر ـ که در عیاران نیز اثر کرده بود ـ خلق کرده است.[۱۵]

اما افزون بر اینها فواید اجتماعی بسیاری از مطالعهٔ کتاب سمک عیّار عاید پژوهنده می‌شود مانند آشنا شدن با طبقات مختلف جامعه، ریخت و لباس آنها از زن و مرد (۲۹۲/۱، ٤۷٤ـ٤۷۵، ۲۵۳/۲، ۵۸۷)، حقوق و عایدی دارندگان برخی از

مشـاغل (۳۰٦/۱)، و آداب و اخـلاق آنهـا ماننـد مطربـان (٦۰/۱، ۲٥٦/۲ــ۲٥۷)، کاروان‌سراها (۱۹/۱)، بازارهای خاص پیشه‌های مختلـف (۲۱۲/۱، ۳۹۸، ۲۰۲/۲)، تشکیلات و ساختمان شهرها، خانه‌ها، انواع غذاها، سازهای موسـیقی و شـکل و ساختمان و نامهـای آنهـا (٤٦/۱ــ٤۷)، سـاز و بـرگ اسـب و بهتـرینش (۳٥٥/۱، ٥٥/۲)، شرایطِ رسولی و آداب رسالت میان پادشاهان (۲۹۰/۱ـ۲۹۷)، وضع مـردم در تنگی و قحط و ظلم و بیداد (۱۷٤/۲)، تأثیر پول و رشوه در جاهـا و کارهـای مختلف (٥٥۳/۱، ۲٥۲/۲، ۲۹۳، ۱۰۳/۳)، انواع جنگ‌افزارها، طرز آراسـتن لشـکر، فنون مربوط به جنگ، نیرنگهای جنگی، و بسیاری نکات مهم دیگر.

دربرداشتنِ آداب و رسوم جامعه در زمینـه‌هـای گونـاگون بـه ایـن کتـاب ارزشی خاص بخشیده است. مثلاً درضمن داستان می‌توان از موضوعات مختلفـی آگاهی یافت ازقبیل طرز تربیت شـاهزادگان (۹/۱)، شـکار بـا بـاز (۱۰/۱)، شـیوهٔ خبرگیری پادشاهان از نیک و بدِ امور (۲٦۲/۱ـ۲٦۳)، تشریفات عروسـی، شـیربها خواستن، رسم ماندن دایهٔ عروس بر درِ حجله و پس از پیوستن دامـاد و عـروس بـه یکـدیگر، جـلاب در گلـوی آنهـا ریخـتن (۳۷۰/۱)، تعزیـت بسـیار نداشـتن پادشاهان (۹۷/۲)، اعتقاد به رعایت وقت و ساعت مناسب برای هر کار (۲۹٤/۲)، طالع فرزندان دیدن (۲٦۳/۲، ۱۰٤/۳)، به‌کار بردن عرق و آب بید برای بـه هـوش آوردن اشخاص (۲٦/۱) و مورد استعمال دیگر داروها، حتی شیوهٔ فریفتن زنان در معابر (۲۲۳/۱ـ۲۲٤).

این صـفات بخصـوص پیوسـتگی داسـتان بـا عمـوم طبقـات و احـوال و روحیّات و معتقدات و مراسم آنها، به کتاب سمک عیّار طراوت و حیات خاصـی

بخشیده است و ما هنگام مطالعهٔ آن خود را در برابر اثری زنده و طبیعی احساس می‌کنیم که اشخاص در آن از شور و حرکت سرشارند و در تلاش.

*

گیرای و لطف تأثیر داستان سمک عیّار در خواننده، بی‌گمان تاحدی ناشی از نثر ساده و روان نویسنده است. هرکس در این داستان غور کرده به این نتیجه رسیده است که طرز انشای آن همان شیوهٔ سخنوران و قصه‌گویان قدیم است. به عبارت دیگر راوی، داستان را چنان که شنیده بوده به قلم آورده است. این خصیصه موجب شده که ما از پسِ قرون می‌توانیم زبان طبیعی و بی‌پیرایهٔ مردم قرن ششم را همان‌طور که سخن می‌گفته‌اند پیش رو داشته باشیم، دور از آرایشهای تکلُّف‌آمیز ادیبانهٔ منشیان آن روزگار.

نثر بسیاری از ادیبان گذشته، مانند شعر مدیحه‌سرایان، از نوع هنر خواص بود و تجملی، از این‌رو لغات و تعبیرات عامیانه در آن کمتر راه داشت. به تعبیر دیگر، اهل فضل از به‌کار بردن زبان رایج و زندهٔ عامه پرهیز داشتند و شاید این کار را سبک می‌پنداشتند و حال آن که از آوردن کلمات و ترکیبات مهجور و امثله و اشعار تازی و آیات و احادیث در نوشتهٔ خود پروا نمی‌کردند و به این کار رغبت نیز نشان می‌دادند. پس اگر بگوییم آثار معدودی مانند سمک عیّار که در خلال کلمات آنها نفس گرم و زندهٔ مردم زمانهای دور احساس می‌شود، بسیار مغتنم است سخنی خلاف نیست.

با این ترتیب عجیب نیست که در این کتاب با استعمالاتی روبه‌رو می‌شویم مربوط به زبان محاوره نه لفظ قلم[۱۶]؛ یا لغات قابل توجه فراوانی

می‌بینیم که خوش‌آهنگ و رسا و درخور استفاده است و برخی از آنها در فرهنگها مذکور نیست.[۱۷]

چون قصه‌پرداز برای عامه مردم داستان می‌گفته لابد زبانی اختیار کرده بوده است که حاضران درمی‌یافته‌اند. در نثر او استفاده از برخی مثلها و تعبیرات رایج عصری بی‌گمان مقصودش را برای مستمعان روشن‌تر می‌کرده و بیانش را دلپذیرتر. حاصل آن که برای ما مجموعه‌ای گران‌قدر از این دست به جای نهاده که سبب غنای زبان فارسی است؛ از این‌گونه است:

* «تو در میان جنگ نیستی، نظاره می‌کنی و کارهای جنگ بر نظاره آسان است»[۱۸] (۲۷/۱).

* «قطران گفت: ای آتشک، شیر آمدی یا روباه؟ آتشک گفت: ای پهلوان، به اقبال تو شیر آمدم و سمک را بسته آوردم» (۱۶۵/۱، ۲۷۶، ۴۷۷/۲).

* «بادنجان تخمه را آفت نرسد» (۲۱۷/۱).

* «شیر خفته را روباه عاجز تواند کرد ... لابد چون بیشه از شیر خالی باشد سیاه‌گوش هرچه خواهد کند» (۲۳۴/۱).

* «چنان سازم که خاک ولایت ماچین به پشت چهارپایان به ولایت حلب برم» (۳۳۹/۱).

* «هر بار سبوی از آب درست نیاید» (۳۷۸/۱).

* «ما را آب از این چاه برنمی‌آید»[۱۹] (۴۶۲/۱).

* «با درفش مشت می‌زنید و با اژدها پنجه می‌افکنید»[۲۰] (۵۲۷/۱).

* «چون آب آمد ترشی از سرکه رفت»[۲۱] (۶۴۰/۱)

* «اکنون خود کشتن او صواب نیست که زنبورخانه آشفته گردد»[۲۲] (۱۰/۲).

* «غورکوهی گفت: ای پهلوان، در دوازده دره نه به آتش خواستن آمده‌ای![۲۳] یک امروز و یک امشب شراب خوریم» (۲۹/۲).

* «اکنون تا تو به رسن او به چاه نروی[۲٤] و قول قزل‌ملک و شهرانِ وزیر گوش نکنی» (۱۸۱/۲).

* «سرود با یاد مستان آوردن ناخوشی باشد» (٤٥۱/۲).

همچنان که در محاوره بنای نثر بر اختصار است و کوتاهی، در این داستان نیز قصه‌گو شیوهٔ ایجاز را اختیار کرده است. در سراسر کتاب جمله‌ها کوتاه است و کلمات در حدّ لزوم. اما گفتار راوی با همه فشردگی گویاست و روشن. وصفهای او از مناظر و اشخاص، احوال ظاهر و روحیّات آنها جاندار است و پرتأثیر. این دقت نظر در توصیف در کتاب سمک عیّار، نسبت به دیگر داستانهای عامیانه بیشتر است و صفت بارز آن است.[۲۵] این‌گونه تصویرگریِ دقیق سبب شده که خواننده خود را در فضای داستان حس می‌کند و بسیاری از صحنه‌ها را پیش چشم خود مجسم می‌بیند.

ازجمله گاه با بیابانی روبه‌رو می‌شویم که «هرگز آدمی را در آن راه نبوده است، بی‌آب و بی‌خاشاک، زمینی ساده، نرم و جایگاهی گرم، جایگاه دیوان و غولان سهمناک» (۳۰/۱). در بزم دختر شاه چین، خورشیدشاه را مشاهده می‌کنیم که «محبوبش در نظر، و سودای عشق در سر» است (۵۰/۱). جای دیگر سمک «مه‌پری را دید همچون خرمنی گل خفته، دختر را نرمک به دست بجنبانید»

(۷٤/۱). اما چنین است وصف احوال مقوقر که بیهوده «کار وصال دختر شاه می‌جست و روزگار بر وی می‌خندید» (۱۹۲/۱). یا سمک و آتشک در جستجوی دلارام به حجره‌ای رسیدند که در آن «همهٔ آلات مجلس بزم بیاراسته و شمع افروخته و دلارام خفته» بود (۲۱٦/۱). تفاوت جمال ابان‌دخت و ماهانه نیز چنین تصویر شده است: «شاه در ماهانه نگاه کرد... اگرچه شاه طراوت بود و ملاحت، آن نداشت چنان که ابان‌دخت را بود؛ که ابان‌دخت شیرین‌تر از او بود» (۱٥٤/۲).

در برخی موارد به اقتضای مقام، اوصاف کتاب طولانی‌تر است و همهٔ خصائص و جزئیات موضوع را نشان داده است مانند وصف جمّازه[۲٦]، توصیف پهلوانان در جامهٔ رزم هنگام به میدان رفتن (۲۳٤/۱، ۵۷/۲ــ۵۸) و امثال آن. در این موارد گاه اطنابی آشکار به چشم می‌خورد و معلوم می‌شود راوی برای جلب مستمعان و تکیه بر موضوع دامنهٔ سخن را کشیده از این‌رو گاه یک معنی را در جمله‌های مختلف تکرار کرده است مانند: وصف دمیدن صبح (۱٦۸/۱)، فرا رسیدن شب (۲٤۱/۱، ۳۷٦، ۱٤/۳)، توصیف قلم و نامه نوشتن (۲۸۸/۱، ۲۸٦، ٥٦٦ ـ ٥٦۷)، منظرهٔ اسب (۱٥۹/۱، ٥۸/۲)، وصف پیل (۳۹٤/۱ ـ ۳۹٥)، کام یافتن خورشیدشاه از مه‌پری (۳۷٦/۱). در ترجمهٔ ترکی این‌گونه تفصیلات بیشتر به نظر می‌رسد.

گاهی در نثر کتاب اثری از آرایشهای ادبی، بخصوص سجع و موازنه، دیده می‌شود که ناشی از لحن قصه‌گویان برای حسن تأثیر در حاضران بوده است[۲۷]؛ چنان که آوردن اشعار به مناسبت در برخی از موارد نیز به همین مقصود صورت گرفته[۲۸] و بعضی از آنها بسیار مناسب است، از این‌قبیل: «بغرا چون زر دید دم درکشید، که زر بسیار مردم از راه برده است. چنان که گفته‌اند:

درم به دست بگیر و مناره را گو گیر
شگفت نیست اگر آن مناره گیرد خم»
(۵۵۳/۱)

در ترجمهٔ ترکی اسمهای ترکی فراوان‌تر دیده می‌شود (۸۵/۳، ۱۰۹)؛ حتی عبارات عربی هم در نثر آن به‌ندرت راه یافته است (۲٦۰/۳) و اصطلاحات نجومی (۱۰٤/۳).

بر روی هم نثر سمک عیّار نرم و هموار است و خوش‌آهنگ، و در عین سادگی شیوا و پرتأثیر. مطالعهٔ این کتاب و تأمل در شیوهٔ انشای آن برای نویسندگان امروز، بخصوص داستان‌پردازان، بسیار ثمربخش خواهد بود و از آن نکته‌ها توانند آموخت.

اما آنچه من امیدوارم بیش از همه چیز در خوانندهٔ داستان سمک اثر بنهد، جاذبهٔ مردانگی و انسانیّت و دلیری و بزرگواری است که در سراسر کتاب انسان را به سوی خود می‌کشد. چه حاصلی ارجمندتر از آن که کسی با خواندن داستانی، شرف و جوانمردی را بپسندد و بستاید؟ و شاید آن را پیشه کند.

مشهد، اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۱

یادداشت‌ها:

۱. رک: دکتر پرویز ناتل خانلری: سمک عیّار (جلد اوّل، جزء ۲)، ص چهار، از انتشارات دانشگاه تهران (۹۲٦)، ۱۳٤۳.

۲. رک: ذبیح‌الله صفا: تاریخ ادبیات در ایران ۹۸۹/۲، چاپ سوم، تهران ۱۳۳۹.

۳. تاریخ شروع به جمع‌آوری داستان روز سه‌شنبه چهارم جمادی‌الاولی سال ۵۸۵ هـ است.

٤. سمک عیار ۱/ شش؛ تاریخ ادبیات در ایران، ۹۸۸/۲.

۵. دکتر محمدجعفر محجوب: مجلهٔ سخن ٦٦۷/۱۱

٦. شماره‌هایی که میان دو هلال نوشته می‌شود مربوط است به صفحات کتاب سمک عیّار بـه تصـحیح دکتر پرویز ناتل خانلری، از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران در سه جلـد (۱۲٤۷ــ۱۳٤۸)؛ جلـد سـوم ترجمه از ترکی است. جلد اول آن اخیراً به زبان فرانسوی هم ترجمه شده است: Samak-e Ayyār, tr. Fréderique Razavi, Bibliothèque des Oeuvres

۷. مثل قطران، پهلوان لشکر ارمن‌شاه، که به ترغیب سرخ‌کافر به خورشیدشاه پیوست.

۸. رک: دکتر محمد جعفر محجوب، مجلهٔ سخن، ٦٦۷/۱۱.

۹. شاید: بی‌جرمی.

۱۰. رک: دکتر پرویز ناتل خانلری، مجلهٔ سخن ۲۰/۱۹–۲۲.

۱۱. رک: دکتر خانلری: مجلهٔ سخن ۱۰۷۳/۱۸ـ۱۰۷۷، ۱۹/۱۹ـ۲٦، ۲٦٤ـ۲٦٥

۱۲. مجلهٔ سخن ٤۸/۲۰ـ٤۹

۱۳. نیز رک: ۸٦/۳–۸۷ در مرگ مرزبن‌شاه.

۱٤. دوره‌های ۱۸، .۱۹

۱٥. رک: مجله سخن، دوره‌های ۱۹ و ۲۰.

۱٦. مانند به‌کار بردن **نقم** به جای «نقب»، **در**ش به جای «در آن» : «این کار که ما پـا درش نهـاده‌ایـم از این‌سان بسیار باشد» (۹/۲)، **چارخ** به‌جای «چـارق āčrog ترکـی یعنـی کفشـی چرمـی بـا بنـد و تسمه‌های بلند» (۲٥۳/۲)، **جاشوب** به جای «جاشو یعنی کارگر کشتی» (٤۲۱/۲، ٥۱۹، ٥۲۰)، **چِفت** به معنی زنجیر در اطاق (٤۳۷/۲)، **گوش‌داری کردن** یعنی مراقب و مواظـب بـودن (٤۷۷/۲، ٥٤۳)، **جنگ زرگرانه** یعنی جنگ ظاهری و ساختگی (٤۱۷/۱).

۱۷. **دیک** به معنی دی، دیروز که در پهلوی dīk بوده است (٤۲٥/۲)، **تیروار** یعنی مسـافت تیـر پرتـاب (٤۸۳/۲)، **لشکرانگیز کردن** یعنی لشکر فراهم آوردن و به جایی سوق دادن (٥٤٤/۲)، **آدمی‌گری** به معنی مردمی و انسانیت (٤٦/۱)، **روز اختیار** یعنی روزی که برای کاری مناسب دانسته شـده اسـت (۲۹/۱)، **شورسان** (٥٤۲/۲)، **دادک** به معنی دایه (۳۲٦/۲، ۳۲۸)، **دونـی**، **پهنـه** شـاید نـوعی زورق (٥۲۰/۲، ٥۸۱، ٥۸۹)، **پوشنی**: «بفرمود تا هم بر آن ترتیب که او را بود غـذا و پوشـنی او همچنـان بسازند.» (٥٤۱/۲).

۱۸. نظیر آن که می‌گوییم: از کنار گود می‌گویی لنگش کن؛ یا: عروسی به چشم تماشـایی آسـان اسـت (امثال و حکم دهخدا، ۱۰۹۸/۲).

۱۹. یعنی نتیجه‌ای نخواهیم گرفت.

۲۰. کنایه از کار عبث و بیهوده کردن.

۲۱. کنایه از حضور یافتن چیزی یا کسی و دیگری را بی‌اثر کردن.

۲۲. کنایه از فتنه برانگیختن؛ نظیر آن که در مشهد می‌گویند: «آغل زُنبور رَه بشور مکن».

۲۳. اشاره است به شتابزدگی.

۲٤. به رسن کسی به چاه رفتن یعنی گول خوردن.

۲۵. دکتر محجوب: مجلهٔ سخن ۱۹/.۱۰۵۹

۲٦. «جمّازه‌ای راه‌رو، کوه کوهان، آکنده‌ران، سرخ‌موی، بلندبالا، جاسوس رک: عزم تگ، آهیخته‌چین، فراخ‌چشم، راه‌دان، کم‌خوار، بسیار رو» (۱۷۲/۱)

۲۷. نظیر: «مهران وزیر نامه نوشت و به حیلت و مکر بسرشت» (۹٤/۱)؛ یا نامهٔ غاطوش در مرگ برادرش به ارمن‌شاه: «از دلی پرغم و چشمی پسر نَم و دلی بریان و چشمی گریان، محنت‌زده، جگرسوخته، به شاه فرخ پادشاه ماچین و دوازده دره» (٤۹٤/۱).

۲۸. ازجمله رک: ۱۸۱/۱–۱۸۲ در وصف فلهذا.